

پانزده سال بعد

مقدمه ای بر رمان الماس سوخته

[بر اساس زندگی شهید رجایی]

نویسنده : حسن خادم

طرح جلد :

ناشر : مرکز نشر شاهد

سال انتشار : تابستان ۱۳۷۶

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۵۰۰۰

حروفچینی : خدمات کامپیوتری مرکز نشر شاهد

چاپ : فرشپوه

صحافی : طاهری - صدا

لیتوگرافی : ندا

قیمت : ۴۵۰ تومان

هرگونه نقل و برداشت از این اثر با ذکر مأخذ بلامانع است.

آدرس : میدان هفتم تیر - خیابان شهیدسرتیپ لطفی - پلاک ۶۴ -

مرکز نشر شاهد

خادم، حسن ۱۳۳۸ -

پانزده سال بعد در جستجوی الماس سوخته [بر اساس زندگی شهید

رجایی] / حسن

خادم. - [تهران]: [بنیاد شهید انقلاب اسلامی]، مرکز نشر شاهد، ۱۳۷۶. ۱۸۳ ص.

بها: ۴۵۰۰ ریال.

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستتویسی پیش از انتشار).

۱. رجایی، محمدعلی، ۱۳۱۲ - ۱۳۶۰. الف. بنیاد شهید انقلاب

اسلامی. مرکز

نشر شاهد. ب. عنوان.

۲ پ ۲ / خ ۱۶۷۶ DSR ۹۵۵/۰۸۴۲۰۹۲ کتابخانه ملی ایران ۴۳۷۹ -

۷۶ م

فصل اول

داشتم خودم را برای نوشتن رمان بعدی یا به عبارتی سیزدهمین و
خلاصه : پانزدهمین تألیفم آماده می کردم که ناگهان تلفن زنگ زد. گوشی
را برداشتم. مردی از آن سوی خط خود را معرفی کرد و ادامه داد :
- بنده از بنیاد شهید زنگ می زنم، با آقای خادم کار داشتم.
- خودم بفرمائید.
- مشتاً دیدار حال شما چگونه...
- خوبم! بفرمائید.
- وقتتونو نمی گیرم، معاونت پژوهشی بنیاد در نظر داره به مناسبت
سالگرد شهادت شهید گرانقدر جناب آقای محمدعلی رجایی يك ویژه
نامه ای به صورت کتاب منتشر کنه.
- کار خوبیه به شرطی که شهادت نامه نشه، منظورم از همون
یادنامه هایی است که خود دست اندرکارهای تهیه آن نیز، حوصله خواندن
آن را ندارند.
- نه. انشاء... که همیشه، سعی می کنیم به کمک شما و سایر برادرها
یه کار در خور شان ایشان تهیه بشه.
- خوبه انشاء... بنده چه کمکی می تونم بکنم؟
- وا... چه عرض کنم. جنابعالی صاحب قلم هستید! ما شنیدیم چند
تا کتاب هم چاپ کردید. برادری به ما پیشنهاد دادند با شما هم برای چاپ
این اثر مشورتی بکنیم.
- خواهش می کنم. بنده در خدمتم... حالا کتاب در چه مرحله ایست؟
- کتاب آماده شده... در ضمن فرصت ما خیلی کمه چیزی به سالگرد
نمونده... اگر از نظر شما مانعی نداره ما این کتاب رو می فرستیم براتون
یه نگاهی بهش بندازید... بعد اعلام نظر کنید.
- اشکالی نداره بفرستید.
- خیلی ممنون. همین فردا براتون می فرستیم... خداحافظ.
- خدانگهدار.
گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. چقدر

خوشحال هستم از این که شهیدی به استقبال آمده و پیشنهاد همکاری می دهد، آن هم چه الماس درخشانی؛ رجایی!

به خودم گفتم عیبی ندارد. در حال حاضر نوشتن رمان «الحوادث» را کنار می گذارم تا بعد ببینم چه می شود. نگاه کردن به يك كتاب ظاهراً كم حجم وقت زیادی نمی گیرد. در این فاصله يك روزه بهتر است باز هم به جمع آوری حوادث جهان بپردازم. داستانی که سوژه آن را حوادث ناگوار، مرگ دیگران و اتفاقات عجیب در این دنیای شگفت می سازد. شیوه نوشتن این رمان بدین صورت است: حوادث و اتفاقات برجسته و بعضاً غیر معمول را جمع آوری و به روش خاصی آنها را در هم ترکیب می سازم و از شکم این معجون يك رمان بیرون می کشم. عنوان «الحوادث» برای این کار در نظر گرفته شده است. من این شیوه نو و تازه را در دو رمان «در»

همسایگی ما» و «مرد طلسم شده» تجربه کرده ام و از آن راضی هستم و فکر می کنم اجرای موفق آن اثر عمیقی بر روح و روان مخاطب خود خواهد گذاشت...

بر طبق عادت، هر وقت با موضوع تازه ای برخورد می کنم تا مدت‌ها فکر و خیالم را به خود مشغول می سازد. نمونه اش همین زنگ تلفن. پیشنهاد چشمگیری به من نشده بود اما آن قدر جاذبه داشت که فکرم را به دنبال خود ببرد. این طور مواقع من با دید و نگاه خاصی به موضوع پیش آمده می نگرم. مثلاً پیش خودم فکر کردم تلفن هنگامی به صدا در آمد که من کم کم آماده نوشتن رمان «الحوادث» می شدم، با شروعی که همیشه سخت و دشوار است. اما زنگ تلفن و پیام آن فکرم را در هم ریخت و مرا وادار کرد کمی به عقب برگردم و دقیقاً پانزده سال پیش. و این رقم آنقدر در خود جاذبه و اسرار داشت که موفق شد یکبار دیگر صدای زنگی را به صدا در آورد و این بار همه فکر و خیالم با این طنین پرمعنا از خوابی سنگین برخاست. قبل از زنگ تلفن با بی خیالی آثارم را در ذهنم مرور کردم و دیدم این پانزدهمین اثری است که قصد دارم نوشتنش را آغاز کنم. آیا می توانم زمان «فاجعه انفجار» در دفتر نخست‌وزیری را به پانزدهمین اثرم پیوند بزنم؟ آیا رابطه ای بین این اثری که هنوز کارش سر نگرفته و تنها

عنوانی برای خود برگزیده، با این «پانزده سال خاموشی» وجود ندارد؟ حتی اگر پانزدهمین اثر، زمانی باشد در رابطه با شهید رجایی، این الماس درخشان... این الماس سوخته!

کار جمع آوری حوادث جهان دوباره آغاز می شود: در حالی که فرزندان ما در مدارس سرشان به قصه «حسنک کجایی» گرم است و از خواندن آن لذت می برند، در شرق کشور «حسنک» معروف ترین شرور منطقه ایرانشهر به هلاکت می رسد. سنگین وزن ترین مرد جهان می میرد و

سیلابهای موسمی چند نفر را در تایلند با خود به دیار عدم رهسپار می سازد و در آن شرق دور همان هنگام که در چین دزدان را اعدام می کردند، در آن سوی زمین بر فراز قطب سرد شمال، پرنده آهنین روسی صد و چهل و سه سرنشین خود را بر سر سفره مرگ می نشاند و در آن دور دستهای سپید و یخی منجمد می سازد.

فردای همان روز پاکت نسبتاً کوچکی به دستم رسید. آن را گشودم، جزوه باریکی به قطع کتاب در برابر چشمانم ظاهر شد. روی آن با مداد نوشته شده بود: رجایی، مردی از تبار پابرهنه ها. همه جزوه را يك روزه مرور کردم. چیزی حدود هفتاد صفحه که به قطعه شعری ختم می گردید. شهید رجایی این شعر را از زندانی که نام باشکوه قصر را يدك می کشد، برای همسرش فرستاده بود.

در این سروده صد و بیست کلمه ای با نگاهی به وسعت دریا و وجودی همچون قطره، در عین حال که از کشته شدن در راه خدا با پیکری خونین لذت می برد، با این حال آرزو می کند در دل دریا بمیرد. تنها نقطه مثبت این جزوه تلاش صادقانه ای است که برای به ثمر رساندن آن صرف شده است. کار به سرعت انجام پذیرفته، اما در شأن این شهید گرانقدر نیست. با این حال قرار بر این شد که همین کار اصلاح شود و در کنارش نظراتم را اعلام کنم. فردای همان روز کار اصلاحات و نوشتن پیشنهادات انجام گرفت و تماس با صاحب کار برقرار شد.

- کتاب رو دیدید؟

- بله دیدم.

- نظرتون چیه؟

- اجازه می دید رك و صریح صحبت کنم. من اینطوری راحت ترم.
 - خواهش می کنم، شما بفرمائید هرطور راحتید.
 - بهتر شد. . . بنده این کار و تأیید نمی کنم. یه کاری صورت گرفته و مهم اینه که با شور و شو و نیت پاك انجام شده، اما به دلیل پراکندگی موضوع و تکرار حرفها و گفته های معمول هر ساله، نمی تونه کار موفقی بشه. و اصلاً چه ضرورتی داره در این فرصت کم این کتاب رو به زیر چاپ

ببرید، در حالی که يك ویراستاری فنی و دقیق نیاز داره. . . سئوالی دارم.
 - بفرمائید.

- ببخشید مگه شما اجبار دارید این کار ضعیف رو منتشر کنید. . . ؟

- نه. هیچ اجباری نداریم. . . شما چی پیشنهاد می دید؟

- حالا خوب شد. . . می خواهید کلی هزینه کنید، وقت بگذارید،

انرژی مصرف کنید اون هم برای کاری که هیچ بازدهی مفید و مؤثری نداره. . . بهتر نیست اصلاً از انجام این کار فعلاً صرف نظر بشه تا با حوصله و وقت کافی، تصمیم درستی گرفته بشه.

- موافقیم. پیشنهاد؟

- آگه تصمیم گرفتید همین کار و منتشر کنید، بنده اصلاحات رو انجام داده و پیشنهادات خود را ضمیمه کتاب کرده ام، اما آگه منصرف شدید، پیشنهاد من اینه که سرگذشت آقای رجایی به صورت يك رمان جذاب و خواندنی در بیاد. قول می دم کار خوبی بشه. . .

با پیشنهاد بنده موافقت شد و من کمی متعجب شدم. و دقیقاً وقتی

پیشنهاد دوم نیز با استقبال روبرو شد احساس کردم در تنگنا واقع شده ام.

پیشنهاد دوم این بود که رمان از ابتدای زندگی تا مقطع پیروزی انقلاب باشد.

کار تنظیم قرارداد آغاز گردید و من ماندم از کجا شروع کنم؟ پیش

خودم تخمین زدم این رمان چیزی حدود پانصد الی ششصد صفحه را در

برمی گیرد، در حالی که مطالعات ابتدایی نشان می داد اطلاعات اندکی آن

هم بطور پراکنده از ایشان وجود دارد. تنها نقطه امیدواری که مرا به انجام

این کار پیچیده و سخت امیدوار می کرد، خاطراتی است در حجم ده الی

پانزده صفحه آن هم از زبان خودش. تنها روزنه ای که مرا به انجام آن

تشویق و دلگرم می ساخت. این می تواند چهارچوب اصلی داستان و

شیوه نگارش در این اثر هم باشد.

حدود يك هفته فکر کردم تا مطمئن بشوم این شیوه نگارش (بیان و شرح داستانی از زبان قهرمان آن) بهترین انتخاب است. در طول این ساعات روان و اعصابم تحت فشار قرار گرفته بود و پیاپی از خودم سؤال می کردم: آخر چطوری حداکثر از بیست صفحه خاطرات يك رمان پانصد صفحه ای بیرون بکشم؟ کم کم داشتم از قبول کار منصرف می شدم اما فشار مالی و قرض و گرفتاریها از يك طرف و مظلومیت و تنهایی رجایی از سوی دیگر به سمتم هجوم می آوردند. با این حال خودم را نیز سرزنش می کردم که نباید چنین قولی می دادم. . . کار سختی است که به دلیل عدم منابع و اسناد دقیق ممکن است در نیمه راه بماند. به همین دلایل در حالی که شدیداً مایل به انجام کار بودم، از سوی دیگر آرزو می کردم دیگر با من تماس نگیرند و موضوع به فراموشی سپرده شود. به هر طریق که ممکن بود خودم را سرگرم می کردم. از ترجمه کتاب فرانسوی «همه خوشبختی ها موقتی اند» گرفته تا جمع آوری حوادث جهان :

پس از سالها غیبت، در حالی که شهدای جنگ پیروزمندان به میهن اسلامی خود بازگشته و از برابر سیل جمعیت اندوهگین و گریان عبور می کردند، در ایالت بیهار هند سیل ویرانگر دهها تن را با خود برد و حتی انفجار بمب مهیبی در يك سالن سینما در چین که بیش از صد کشته گرفت نتوانست آن ها را از خواب مرگ بیدار سازد. و هندوهای سوگوار که هنوز اندوه ویرانی های زندگی خود را فراموش نکرده بودند پیش از آن که قربانی تب دنگ گردند، ناگهان گرفتار مرگی دیگر شدند و این بار عفونت معده و روده صد و چهل تن را به کام آتش فرستاد. و در حالی که بقایای جنگ خلیج هنوز به خوبی از در و دیوار شهر بغداد پاک نشده بود، ناگهان شهر بار دیگر طعمه موشک های آمریکایی شد و پیش از آن که در سرزمین کاروان های مرگ و مواد مخدر، به واسطه هجوم طالبان - کابل به شهر ارواح تبدیل گردد و دشمن کشی جای خود را به برادرکشی بدهد، یلتسین حاکم روسیه به دلیل بیماری کلیه، در راه بیمارستان اسرار تسلیحات اتمی را به جانشین خود می سپارد تا اگر موفق به بازگشت نشد، روحش در آرامش ابدی به خواب برود. اما هیچ يك از این حوادث و حتی کشف بیش از پنج هزار کیلو انواع مواد مخدر در نه شهر کشور

نتوانست از حیرت مردم بکاهد، آن زمانی که خبر یافتند کودک ده ساله ای از بام ساختمان پنج طبقه ای سقوط کرده و سالم مانده است. کشف يك مجموعه عتیقه متعلق به هزاره های قبل از میلاد تا مدتی فکر مرا به خود مشغول ساخت. این کشف به قدری برایم شگفت انگیز بود که حتی لحظه ای به بیماری ناشناخته ای که در اسپانیا سالمندان را شکار می کند و یا سیل در سودان صد نفر را کشت و با خود برد، اندیشه نکردم. با آسودگی به این مجموعه گنجینه باستانی فکر می کردم که چه دست هایی به یکدیگر پیوند خورد و چقدر فکر و انرژی به کار رفت تا این گنج بزرگ را سرقت کرده و به چنگ آورند. فکر و خیال درباره حوادث جهان و پیچیدگی های سرگیجه آور آن ناگهان مرا به یاد ترانه خار العاده ای انداخت که با صدایی اساطیری سروده شده است. صدایی عجیب که گویی به دنیای باستان تعلق دارد و تو را با خود تا سواحل دوردست رویاها می کشاند. و چه معنای عجیبی دارد. چیزی شبیه به در دل دریا مردن است: تو بی تفاوت می گذری از ماجراهای این دنیا.

تو پذیرفتی در سایه زندگی کنی؛

برای اینکه زمان طولانی تری زنده بمانی!

با خودم فکر کردم بهتر است در دنیای خیال انگیز حوادث سیر کنم تا مجبور نشوم از مردی سخن بگویم که گویی تنها نامی از او مانده است. آن هم به سختی! تازه مگر مبارزات و مقاومت های سرسختانه او چه تاثیری بر جامعه و مردم باقی گذاشته است؟ این مردم غر در انواع تبلیغات کالاها آن هم به شیوه غربی که به سختی نان شب خود را در می آورند، آیا اصلاً وقتی پیدا می کنند تا دقایقی به این اسوه صبر و استقامت، به این مرد خاموش و پراسرار بیاندیشند؟ آیا نوشتن يك رمان درباره او مشکل را حل می کند؟ آیا او نیازمند این قدردانی است؟ او از این طوفان حوادث و از این لجن زار زندگی و این دریای فتنه های شیطانی به سلامت عبور کرده و هیچ نیازی به ما ندارد. . . آری بهتر است قلم را پس بگیرم. . . اما نمی دانم چرا فکر این مرد مظلوم رهايم نمی سازد و من همین طور که سرگردان به دنبال حوادث جهان می رفتم ناگهان چشمم به گوشه ای از روزنامه ای افتاد که نوشته بود «دست هایی که به عالمی می ارزید» در این قطعه كوچك و خواندنی آمده است:

«هنوز پیکرهای مجروحی را که داوطلبانه روی سیم خاردارها خوابیده بودند، فراموش نکرده ایم، پیکرهای مقدسی که موانع کودکانه دشمن را تحقیر می کردند.

یادش بخیر عملیات کربلای پنج. یادش بخیر دو کوهه، قرارگاه بی قراران، آنجا که بوی عاشقی مردان خدا را می داد.

و یاد جماران به خیر، روزهای بعد از عملیات و گریه های شو بسیجیان پیش پای امام و آن دستهای آرام و نوازشگر که غبار خستگی و اندوه شهادت عزیزان را پاک می کرد، دست هایی که به عالمی می ارزید.»

دوباره این مرد جسور و عجیب فکرم را مشغول کرد... چقدر امام را دوست داشت... هر وقت به یادقناعت و صبوری و ایمان او می افتادم، عصبانی و کلافه می شدم.

گاهی نیز حسادت خفیفی در من ایجاد می شد برای آن که نمی توانستم مثل او باشم

و نمی دانم چه بود که مدام در من تکرار می کرد بهتر است فراموشش کنی!

آیا کسی دیگر صدای او را خواهد شنید، صدای صاف و بی آلایش و ساده او

را که صمیمانه سخن می گفت و همه را به مدرسه مکتب فرا می خواند؟

از این فکر و خیال کمی متأثر شدم و همین باعث گردید نظرم دوباره تغییر کند:

باید این رمان را بنویسم. باید دوباره از نو بخوانیم و رفتار و اعمال او را مرور کنیم تا ببینم کجای حکایت بیراهه رفته است!

از همان شب تصمیم گرفتم رد آثار او را هر طور که شده بیابم. باید سیمای ساده و پاک او را یکبار دیگر ترسیم کرد و حکایت عجیب او را دوباره به رشته تحریر در آورد. باید هر طور که شده رد این الماس درخشان را گرفت و به سالهای دور رفت و ذره ذره آثار او را از دل غبار فراموشی زمان و روزگار مصلحت اندیش بیرون کشاند و این خورشید فروزان را بار دیگر به نمایش گذاشت.

فصل دوم

پانزده سال بعد از فاجعه انفجار، زنگ تلفن خانه آقای رجایی را به صدا در آوردم. چند بار زنگ خورد تا آن که گوشی تلفن برداشته شد.

- الو.

- سلام علیکم.

- سلام علیکم بفرمائید.

- منزل آقای رجایی.

- بله.

- ببخشید بنده می خواهم با سرکار خانم رجایی صحبت کنم.

- خودم هستم. بفرمائید.

- با عرض معذرت

- خواهش می کنم. . . شما.

- من خادم هستم. از من خواسته اند در ارتباط با آقای رجایی داستانی

بنویسم.

- بله. از بنیاد تماس گرفتند. . . خوب موفق باشید.

- خیلی ممنون.

- هر کمکی از دستم بر بیاید براتون انجام می دم. فقط خیلی مواظب

باشید، کتابی که می خواهید بنویسید اون طور نشه که مثل بعضی از آقایون

موقع سخنرانی، حرف آقای رجایی رو پیش می کشند تا برای خودشون

تبلیغی بشه!

- بله متوجه ام. خیالتون راحت باشه. اصلاً علت اینکه با شما تماس

گرفتم اینه که واقعیت نوشته بشه.

- خدا کنه همینطور بشه.

- شما مطمئن باشید.

- به هر حال بنده در خدمتم. شما لطف کنید تلفونتونو بدید، من

میهمان دارم خودم خدمتتون تماس می گیرم.

- یادداشت کنید. . .

- خیلی متشکرم. موفق باشید. به زودی تماس می گیرم.

- راستی می بخشید داشت فراموشم می شد. سر کار تلفنی، آدرسی

از برادر آقای رجایی دارید؟
- بله. یادداشت کنید شماره شونو. . .
- خیلی ممنون.
- خدا نگهدار.
همین که ارتباطمان قطع شد شماره برادر ایشان را گرفتم. چند لحظه بعد خانمی گوشی تلفن را برداشت.
- بله، بفرمائید.
- منزل آقای رجایی.
- بله.
- تشریف دارند.
- نخیر.
- کی زنگ بزنم؟
- شب. شب میان منزل.
- بسیار خب. زنگ می زنم. خدا نگهدار.
بعد از ظهر یکی از دوستان به دیدنم آمد. فوراً موضوع را با او در میان گذاشتم. گفت.
- احتمالاً آقای گنابادی با آقای رجایی ارتباط داشتند.
- آقای گنابادی؟
- او اهل انقلاب وزیر مسکن بودند. . . نمی دونم الان کجاست باید بگردی پیداش کنی. . . آقای صابری هم شاید بتونه کمکت کنه. . . در ضمن آقای عسگری رادیه کتابی نوشته بودن راجع به آقای رجایی.
- جدی، چه خوب.
- آگه بتونی باهانش تماس بگیری خیلی میتونه کمکت کنه.
- کجا می تونم پیداش کنم؟
- تو آموزش و پرورشه ظاهراً مسئول المپیاده. . . مطمئن نیستم تماس بگیر پیداش می کنی.
چنان امیدوار شده بودم که آرام و قرار نداشتم. بیشتر از همه فکر متوجه کتابی بود که راجع به ایشان به چاپ رسیده است. به احتمال زیاد اطلاعات مورد نیازم در آن کتاب جمع است. همین فکر و خیال باعث شد با آسودگی بقیه کار را دنبال کنم.
از لابلاهای مجلات و کتابها، یکی از شماره های مجله گل آقا را بیرون

کشیدم و فوراً با دفتر مجله تماس گرفتم.
- الو... سلام علیکم ببخشید با آقای صابری کار داشتم، سردبیر
مجله.
- آقای صابری تشریف ندارند شما.
خودم را معرفی کردم و خواهش کردم اگر ممکن است با من تماس
بگیرد.
قول داد پیغام مرا برساند.
برای پیدا کردن آقای مهندس گنابادی ابتدا از وزارت مسکن شروع
کردم. به هر حال با توجه به این که يك روزی در آن وزارت خانه وزیر بوده
است حتماً به يك نحوی با آنجا ارتباط دارد.
با دفتر وزیر مسکن تماس گرفتم.
- ببخشید می خواستم با آقای مهندس گنابادی صحبت کنم.
- آقای گنابادی؟ نداریم. اشتباه گرفتید. کجا رو می خواهید؟
- اونجا مگه وزارت مسکن نیست؟
- چرا ولی ما آقای گنابادی نداریم.
- مهندس گنابادی. ایشان قبلاً وزیر مسکن بوده اند.
- نه نمی شناسم. این جا کار نمی کنند.
- ممکنه دفتر تلفوننویه نگاهی بکنید. ممکنه تلفنی ازش باشه.
- نخیر دفتر تلفونو روزی صد بار باز می کنم. تماسی با ایشان نداریم.
- پس... کجا می تونم پیداشون کنم.
- وا... چی بگم.
- خُب ببخشید.
- خواهش می کنم.
در دفتر یادداشتیم با هر کسی تماس می گرفتم، نتیجه را با علامتی
مشخص می کردم. حالا نوبت یافتن آقای عسگری راد بود. با قسمت
المپیاد آموزش و پرورش تماس گرفتم.
- ببخشید ایشون دیگه اینجا نیستند.
- پس کجا هستند؟
- درست نمی دونم. به گمونم تهران نباشند. این شماره تلفونو
یادداشت کنید. با قسمت المپیاد شیمی تماس بگیرید. با اونا بیشتر ارتباط

داشت.

دفتر المپیاد شیمی اطلاعات کافی داشت و با اطمینان گفتند ایشان به مشهد منتقل شده اند.

بدون هیچ پرسشی، به راحتی تلفن منزل نامبرده را به من داد و برایم آرزوی موفقیت کرد!

با مشهد تماس گرفتم. تلفن زنگ می زد اما ظاهراً کسی خانه نبود. این سومین تماسی بود که تا این لحظه نتیجه ای در برداشت. يك ساعت بعد دوباره هوای آقای صابری به سرم زد. دوباره با دفتر مجله تماس گرفتم. خود آقای صابری گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و گفت:

- اتفاقاً همین الان می خواستم با شما تماس بگیرم.

- خیلی ممنون.

- بنده کاملاً در خدمت شما هستم. هر امری هست بفرمائید.
بعد از آن که برایش توضیح کافی دادم که بنیاد شهید چه تصمیمی گرفته، گفت:

- این کارو کی می خواد انجام بده؟

- خودم!

- شما؟

- بله. مگه اشکالی داره؟

- نه. شما قبلاً تو زمینه داستان کاری انجام دادید؟

- هی تقریباً. بنده صاحب چندین تالیف هستم. تا حالا چند تا رمان و مجموعه داستان چاپ کردم.

- اسم چند تا شو نام ببرید ببینم!

- مانعی نداره. . . غار آسمان، سوسک پرنده، دروازه مغرب، اقیانوس سوم، خنجر برهنه، طاعون زمین، آب تلخ بازم بگم یا کافیه.

- خواهش می کنم کافیه پس چطور من تا حالا ندیدم این کتابهارو. . .
گفتید اسمتون چیه.

- یکبار دیگر خودم را معرفی کردم.

- نه. اصلاً نشنیدم!

- کم لطفی از مطبوعات!

آدمم بگویم؛ مطبوعات ما سیاسی شده اند، مصلحتی می اندیشند و

نان را به نرخ روز می خورند. هر کدام طرفدار يك جناحی را گرفته اند و همه انرژی خود را در همان راه خرج می کنند. با این اوضاع قمر در عقرب

فرهنگی و هنری که همه اش در انحصار از ما بهتران است، برای چه بیایند کتابهای بنده را معرفی کنند. مثل باران کتاب چاپ می کنند با تیراژ ده هزار به بالا. زندگیشان روبراه، وضعشان توپ. بی خیال و آسوده قلم می زنند و برای آن که خود را با کلاس و روشنفکر و آگاه معرفی کنند گاهی هم از بورخس و مارکزو باخ و گوته و نیچه می نویسند. خلاصه اینکه... توضیح ندادم. چون برایم اهمیت زیادی ندارد خصوصاً آن که شخصاً ترجیح می دهم هیچ گاه مطرح نباشم و حتماً مطبوعات چی ها و مسئولین فرهنگی و هنری

از اعمای وجود بنده آگاهی حاصل کرده و لذا خیال مرا هم راحت کرده اند. آقای صابری حرف جالب دیگری زد:

– شما با اصول داستان نویسی آشنا هستید؟ بگید ببینم کتاب چی خوندید؟ با تعجب و بی حوصلگی سعی کردم حرف را عوض کنم.
– یه چیزهایی خوندم... فقط می خواستم بدونم شما میتونید در ارتباط با این موضوع کمکی کنید.

– البته که می تونم. ببینید اون اوائل انقلاب و پس از شهادت آقای رجایی هر کاری که در رابطه با ایشان انجام گرفت، تقریباً ضرب الاجلی بود. چون فرصت زیادی نداشتیم. یه چیزی تهیه می کردیم و در مطبوعات چاپ می کردیم اما حالا شما فرصت کافی دارید و فکر می کنم حدوداً باید یه يك سالی مطالعه و تحقیق کنید...

– به عقیده شما از کجا شروع کنم بهتره...

– الان میگم. ببینید. شما باید مطبوعات اون دوره را خوب مطالعه کنید. قطعاً موضوعات و مطالب مفیدی بدست میارید. ضمناً با آقای عسگری راد تماس بگیرید. حتماً با سرکار خانم رجایی ارتباط مستمر داشته باشید. من خودم مطلبی تحت عنوان «رجایی نخستوزیر تهران نبود» در روزنامه اطلاعات در چند شماره به چاپ رسوندم... البته من به همکارم می سپارم که اگه زنگ زدید پرونده های رجایی رو باز کنه و هرچی

که به درد شما بخوره در اختیارتون بگذاره. . .
- خیلی ممنون.

- خواهش می کنم. پس شما حتماً تماس بگیرید. حتماً مطالعه کنید. شما باید

بتونید کاراکتر و پرسناژ ایشان را از توی این کتابها بیرون بکشید...

منظور آقای کیومرث صابری شخصیت و منش آقای رجایی بود! به ایشان اطمینان دادم چاره دیگری ندارم.

دم دمای غروب با سرویس اداره به سمت منزل به راه افتادم. راننده حالم را پرسید و سؤال کرد.

- دمغی. . . چیه. بی حوصله ای.

- نه. فکرم مشغوله.

- خدا بد نده. . .

- طوری نیست. تو فکر نوشتن مطلبی هستم، دارم روش فکر می کنم.

- آخر یه کتاب به ما ندادی!

- باشه چشم. بعداً میدم.

- دهساله داری همینو می گی درسته ماسیکل ردی داریم امامی تونیم

بخونیم...

به سمت آزادی پیچید و گفت :

- حالا چی می خواهی بنویسی که اینقدر رفتی تو فکر؟ . . . ولش کن بابا. . . گرونی رو ببین داره بیداد می کنه، اینطور بگم تا پارتی نداشته باشی

کارت گیره. . . یا پول یا پارتی این شده وضع ما. داری یا نداری؟

- چی؟

- پول. پارتی میگه چی. پسر مثل اینکه تو خط نیستی.

- مشکلم همینه.

- پس ول معطلی! مثل من. از صبح تا شب جون می کنم خدا شاهده

بیست روزه بچه هام رنگ گوشت رو ندیدن. آخه این شد زندگی. . . حالا

خودم تو اداره یه چیزی کوفت می کنم. . . به خدا لقمه که برمی دارم اولش

انگار یه تیکه سنگ از گلوم میره پائین بعد لقمه رو تو دهنم می گذارم. . .

- ای بابا - چرا؟

- دلم نمی آد. . . پس شما چی کار می کنید. روزنامه ها که خدا خیرشون

- بده. . . اصلاً انگار نه انگار. . .
- ولی راجع به گرونی بعضی روزنامه ها مطلب می نویسند. بی انصافی نکن.
- ای بابا. آقای فلان وزیر میاد برای ما توضیح میده که چرا گرون شده، مثل اینکه مردم منتظر توضیح آقا هستن. بابا گرونی هم حدی داره. . .
- مردم نون می خوان توضیح نمی خوان. . . قلم شما هم می بخشید به درد نمی خوره. . . ناراحت نشی ها. من رك حرف می زنم. ببین جانم وقتی قلم تو نتونه مشكله مردم رو حل كنه یا از درد مردم نگه، صنار ارزش نداره. .
- چی كار كنم بگو شما.
- هیچی بابا. هر کاری دلت می خواد بكن. حالا چی می خواهی بنویسی؟
- راجع به آقای رجایی.
- رجایی؟ خدا رحمتش كنه، حلال باد اون شیری كه خورد. . . بابا مرد بود. . . نظیر نداشت. پدرسوخته ها زدن كشتنش. . . اتفاقاً یکی از دوستانم كه تو نخستوزیری كار می كنه، چند سال پیش برام تعریف می كرد می گفت، یه روزی زندانبان آقای رجایی اومده بود دیدنش.
- دیدن کی؟
- دیدن آقای رجایی دیگه. . . می گفت آقای رجایی خدا بیامرز همین كه زندانبان خودشو دید، اونو بوسید و گفت :
- این آقا زندانبان من بود. بسیار مرد محترمی است. من خودم رو مدیون ایشون می دونم. خیلی كمكم كرد.
- مثلاً.
- می گفت این آقا پیام آقای رجایی رو زیر زبونش می گذاشته و می برده بیرون تحویل صاحبش می داده. . .
- خب دیگه چی.
- دیگه همین دیگه. . . همین خودش خلیه. همینو بنویس.
- اون زندانبان الان كجاست. میشه پیداش كرد.
- چرا كه نمیشه.
- آدرسشو داری؟
- من ندارم. ولی برات پیدا می كنم.
- حتماً. باید باهات صحبت كنم.

– خیالت راحت باشه. اونش با من.

* * *

فصل سوم

همان شب تماس مجدد را با منزل برادر آقای رجایی برقرار کردم. از آن سوی خط صدای آرام و خونسرد مردی به گوشم رسید.

- بفرمائید.

- منزل حاج آقا رجایی.

- بله بفرمائید.

- تشریف دارن.

- خودم هستم.

کمی به هیجان آمدم و از این که صدای برادر این شهید گرانقدر را می شنیدم با ناباوری گفتم :

- حال شما خوبه؟

- خیلی ممنون... شما.

بی معطلی خودم را معرفی کردم و علت مزاحمت را توضیح دادم. با همان خونسردی و بدون هیچ هیجانی و انگار از کارهای معمول و روزانه صحبت می شود، گفت :

- مانعی نداره شما دوشنبه قبل از ساعت هشت با من تماس بگیرید تا بگم چی کار باید کرد.

- ساعت هشت شب؟

- نخیر هشت صبح قبل از این که از منزل خارج بشم.

- باشه چشم. خوشحال شدم. خدانگهدار.

گوشی را گذاشتم و سکوت برقرار شد. اصلاً با بی قراری و بی صبری من هماهنگی نداشت. با خودم فکر کردم طبیعتاً دیگران با آن سرعتی که من در پیش گرفته ام، نمی توانند همراه شوند. حتماً گرفتاری دارد و خلاصه علتی دارد که آن روز را انتخاب کرده است.

در کمتر از يك دقیقه ارتباطم با منزل آقای عسگری راد در مشهد برقرار گردید. خودش بود. خودم را معرفی کردم و با گرمی استقبال کرد. وقتی از علت تماسم با خبر شد گفت :

- خیلی خوب کاریه. متاسفم از این که يك همچین شخصیتی رو از دست دادیم... من ادعا ندارم که نویسنده ام اما خب خاطراتم رو به صورت کتابی

در آوردم. حیف بود دیگران از رفتار و اخلا ایشون بی خبر بمونن.
 - اتفاقاً برای همین با جنابعالی تماس گرفتم. . . می خواستم بدونم کجا
 می تونم این کتاب رو تهیه کنم.
 - فکر نمی کنم بتونید تهیه کنید!
 - چطور؟

- چاپ سومش هم تموم شد. حالا من شماره تلفنی به شما می دم.
 تلفن دفتر انتشاراتی که چاپ سوم رو به عهده گرفته. باهاشون تماس بگیر
 و سلام منم برسون. بگو به این کتاب نیاز دارم. آگه داشته باشن یه نسخه
 در اختیار می گذارن آگه موفق نشدی دوباره با من تماس بگیر من خودم
 دو سه نسخه دارم. بعداً یکی شو به آدرست پست می کنم.
 - جداً لطف دارید.

شماره تلفن انتشارات مربوطه را گرفتم. يك ساعت بعد کتاب روی
 میز کارم بود : خاطراتی از شهید رجایی.

برای خواندن کتاب چنان شور و شوقی داشتم که حد نداشت. حدس
 می زدم با مطالعه آن سفری به قبل از انقلاب خواهم داشت. اما این حدس
 کاملاً اشتباه از آب درآمد. دویست و بیست و دو صفحه کتاب را خوب
 مطالعه کردم اما متأسفانه حتی به اندازه بیست و دو خط نتوانستم از آن
 استفاده کنم.

بطور خلاصه عناوین کتاب را با هم مرور می کنیم : رجایی درد دین
 داشت. شهید رجایی ناشناخته بود. الگوی ایمان به خدا بود. به کرامت
 انسانی توجه داشت. کارها را برای خدا و با توکل به او انجام می داد.
 اعتماد به نفس داشت. ناملایمات را تحمل می کرد. نمونه کامل اخلا اسلامی
 بود. او درد مکتب داشت. غذای ساده می خورد. خود را نخستوزیر
 ستمدیدگان و محرومان می دانست. تجسم عینی عدالت اسلامی بود. در
 استفاده از بیت المال بسیار صرفه جو بود. از مال دنیا به حداقل قانع بود.
 عاشق حزب ا... و امام و طرفدار نظم و تشکیلات بود. به نماز اول وقت
 اهتمام عجیبی داشت.

آیا شگفت انگیز نیست. جداً که خار العاده است. گویی در خانه
 حضرت علی (ع) باز شده و او به عنوان فرستاده و شاگرد صدیق آن امام
 بزرگوار به چهارده قرن بعد و به عصر انقلاب اسلامی در این جمعه بازار

انسانها قدم گذاشته است. به اندازه نویسنده کتاب که حیرت و تعجب خود را پنهان نمی کرد، متعجب مانده بودم. نمونه کامل يك انسان تمام و متقی. همان چیزی که همه خلقت و انبوه پیامبران برای به ثمر رساندن این «نمونه عالی» از جان خود مایه گذاشته بودند.

کتاب فو، فقط دریافتن خصوصیات اخلاقی و رفتاری او اندکی مرا کمک کرد. مطالعات بعدی نیز کم و بیش به همین موارد اشاره داشت بدون آن که

حتی اطلاعات اندکی مربوط به سالهای قبل از انقلاب ارائه دهند.

چند روز پس از مطالعه کتاب، هنگام نماز مغرب بود که تماسی با نویسنده کتاب گرفتم. اتفاقاً در منزل حضور داشت. احساسم را از خواندن کتاب با او در میان گذاشتم. آقای راد تشکر کرد و من یکبار دیگر برایش توضیح دادم که: منظور من خاطراتی است که مربوط به قبل از انقلاب و ایام جوانی است. با این حال گویا اطلاعات چندانی از آن زمان در اختیار ندارید. . . .

همان لحظه ها فکری به خاطرم رسید و با توجه به فسادی که همچون موریانه در شهر و ادارات دولتی رخنه کرده و همه چیز را می خورد، پرسیدم:

– میدونم بی موقع مزاحم شدم و می خواهید تشریف ببرید برای نماز مغرب. فقط يك سؤال دارم می خواستم خواهش کنم آگه می شه تو دو سه خط پاسخشو بدین.

– خواهش می کنم بفرمائید.

– به عقیده جنابعالی اگر آقای رجایی شهید نمی شدند و حداکثر تا هشت سال در همان پست باقی می ماندند اوضاع چطور می شد؟ ابتدا خنده کوتاهی کرد و گفت:

– و... چی بگم این سؤال شما را نمی شه تو دو سه خط پاسخ داد؟

ببینید يك پیشنهاد به شما می کنم. شما سعی کنید با خانم شهید رجایی تماس داشته و به دور از مسائل سیاسی صحبت کنید. الان فرصت کمه اما يك نمونه ای براتون میارم. . . سرکار خانم رجایی چاپ قبلی کتاب رو مطالعه فرمودند بعد در تماسی به بنده گفتند: من که همسر این شهید بودم به این خوبی موفق نشدم اونو بشناسم خیلی خوب توصیفش

کردید...

اما بعدش خودشون مطالبی رو از ایشون بیان کردند که من متعجب باقی موندم.

- چطور.

- به دلیل اینکه تعریف خانم رجایی از ایشان مرا به دنیای دیگری کشاند. فکر می کردم راستی راستی خیلی خوب او را شناخته و هیچ نکته ای باقی نمانده که نگفته باشم. انگار يك دريچه ديگري برويم باز شد، متحیر مانده بودم و بعد فهمیدم خیلی زود قضاوت کرده ام. در واقع به این نتیجه رسیدم که توصیف بنده از ایشان تنها گوشه ای از اخلا و خصوصیات ایشان بوده و حکایت همچنان ادامه دارد و باید زوایای پنهان و پوشیده این شهید عزیز را کشف کرد. . .

من که دیدم مزاحمش شدم از ایشان تشکر کردم و آدمم خداحافظی کنم که دوباره رشته سخن به دست گرفت و گفت :

- باید تلاش کنید تا ایشان بهتر شناخته بشن.

و بعد بلافاصله خاطره ای را برایم تعریف کرد که در کتاب خود ظاهراً از آن حرفی به میان نیاورده بود :

یادم می آد يك روزی، همان اوایل نخستوزیری ایشان، مرد کاسبی که دستمالی هم به دست داشت و ظاهراً چیزی داخل آن بود آمد دفتر و گفت :

- می خواهم آقای رجایی را ببینم.

بنده نگاهی به سر و وضع ایشان کردم و در حالی که شرم داشتم حرفم را به زبان بیاورم با این حال ناچاراً گفتم :

- بله. . . مانعی نداره. ولی می تونم بپرسم با ایشان چه کاری دارید؟
برایم تعریف کرد :

- چندین سال پیش بود. بنده در مدرسه ای خدمت می کردم. اتفاقاً

عید و سال نو نزدیک بود و ما برنامه ای تدارك دیده بودیم تا برای

بچه های بی بضاعت مدرسه مقداری کمک مالی یا لباس تهیه کنیم. یادم

می آد پسر جوانی کنار دیواری ایستاده بود همین که از قصد ما مطلع شد،

پیش من آمد و تقاضا کرد اجازه دهیم او نیز در این کار خیر شرکت کند.

بنده هم پذیرفتم و او به کمک ما شتافت و در تهیه لباس برای بچه های

فقیر از هیچ کوششی دریغ نکرد. . . هیچ وقت یادم نمی ره جلوی موتور سه چرخ ما جا نبود. اون پسر جوان رفت بالای بار و کمکهای جمع شده نشست و هر کجا ما رفتیم، با ما اومد و تو این کار خیلی کمک کرد. . . . اتفاقاً چند وقت پیش در تلویزیون دیدم که می گویند آقای رجایی نخستوزیر، يك دفعه چهره آن مرد نیکوکار در برابر م ظاهر شد. حیرت زده مانده بودم و هی به خودم می گفتم : خودش. نخستوزیر ما همون پسر جوونی است که تو جمع آوری لباس برای بچه های بی بضاعت به ما کمک کرد، همونی که رفته بود بالای موتور سه چرخ. خودش. . . اشتباه نمی کنم.

مانده بودم چه بگویم. دیدم چاره ای نیست. رفتم داخل و به آقای رجایی توضیح دادم، آقای با این مشخصات می خواهند شما را ملاقات کنند. بی معطلی گفتند؛ با احترام راهنمائیشون کنید بیان داخل. آن آقا را راهنمایی کردم و سعی کردم دستمالش را بگیرم. اجازه نداد و گفت :

– می خوام با این دستمال برم تو.
رفت داخل و دقایقی بعد با حالتی شاد و هیجان زده گفت :
– دیدید اشتباه نکرده بودم. . . براش کمی کشمش و نقل و نخودچی آوردم...

بعد مشت کرد و به بنده و همکارم نیز کمی از محتویات دستمال داد و هنگام خداحافظی گفت :

– آدمی که درد محرومان رو چشیده باشه و دلش برای فقرا بسوزه. . . در هر مقامی که جا بگیره بازم دل و جونش پیش اوناس. . . آگه اون موقع پول نداشت کمک کنه، در عوض امروزه مشت اسکناس داد و گفت : ببر بین بچه های بی بضاعت همون مدرسه تقسیم کن. خدا پدرشو بیامرزه... و بعد با سادگی تمام ادامه داد :

– آگه می دونستم یه روزی قراره نخستوزیر ما بشه، هیچ وقت چنین جسارتی نمی کردم که ایشان را ترك موتور بنشونم!
بیشتر از این مزاحم آقای عسگری نشدم، خصوصاً آن که دو سه دقیقه از وقت نماز مغرب نیز سپری شده بود. . . وقتی گوشی تلفن را گذاشتم پیش خودم فکر کردم : راستی چرا به سؤال من پاسخ نداد و حرف را

عوض کرد؟ آیا تصادفاً موضوع صحبت چرخید تا این خاطره فراموش شده دوباره زنده شود؟
شب هنگام وقتی با سرویس اداره به خانه می رفتم، راننده خیال مرا برای همیشه راحت کرد و گفت :
- اون چیزی رو که می خواستی دنبال کردم. متأسفانه همون آقای که زندانبان آقای رجایی بوده دو سال پیش سخته کرده ... خانواده شم اینجا نیستند. رفتند شهرستان. آدرسی هم نداریم از شون ... حیف شد اگر زنده بود می تونست خیلی کمکت کنه.
* * *

فصل چهارم

شب هنگام ناگهان زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. گوشی را برداشتم. صدای زنی از آن سوی خط تلفن شنیده می شد.

- ببخشید مزاحم شدم. من همسر شهید رجائی هستم. آقای ...

- بله، بله. سلام علیکم، جداً زحمت کشیدید خیلی ممنون تماس گرفتید..

خواهش می کنم. می بخشید من میهمان داشتم نمی توانستم صحبت کنم. حالا در خدمتم.

- سلامت باشید. هر طور که مایلید کمک کنید. یا خاطرات خودتان را بنویسید و یا من چند تا سؤال طرح می کنم و شما به آنها پاسخ بدید. یا پیشنهاد دوم من موافقت کرد و گفت :- تقریباً حرفها در مورد ایشان گفته شده ... اما برای اینکه تو کارتون

بیشتر موفق بشید من پیشنهاد میکنم. يك آگهی به مطبوعات بدید و از دوستان و آشنایان بخواهید هر چی اطلاعات و خاطرات دارند به آدرس شما پست کنند. فکر می کنم اینطوری زودتر به نتیجه برسید. اما ارثیه ی شیطانیه من «کم صبری» فوراً به سراغم آمد و در حالی که می گفتم پیشنهاد خوبی است، پیش خودم مطمئن بودم هیچگاه به این پیشنهاد عمل نخواهم کرد. اگرچه می دانستم فکر خوبی است. - پیشنهاد من میتونه خیلی به شما کمک کنه. از رفتار و منش ایشان

خیلی صحبت شده و تعریفهاشده ... من موردی را براتون تعریف می کنم. البته نمی خواهم از ایشان تعریف کرده باشم. تعریف من به پیشنهادم مربوط میشه ... یه آقای که الان اسمشون به خاطر نیست دو سه سال قبل بر ایم تعریف می کرد، می گفت : «سر کلاس درس بودیم. آقای رجایی مشغول تدریس بودند. یکی از همکلاسه های ما به قول معروف خیلی طغس و شیطون بود. همه معلم ها از دستش عاجز بودند. امکان نداشت در جلسه درس معلم ها يك مشکلی ایجاد نکند ... در هر جلسه درس تقریباً همه انتظار می کشیدند که ادیت و آزار این پسر شیطان این دفعه چطوره؟ امروز دیگه نوبت ادیت آقای رجایی بود. ایشان پای تخته

چیزی را توضیح می دادند و نامبرده به قول معروف پارازیت می انداخت. آقای رجایی خیلی خونسرد به کار خود ادامه داد اما چون شیطننت آن دانش آموز ادامه پیدا کرد شهید رجایی آرام به طرفش رفت ما گفتیم الانه که یه سیلی ناب نوش جان کنه. اما آقای رجایی با حالتی آرام، با وقار و خونسردی غیر قابل وصفی کنارش ایستاد. بهش گفت: بلند شو بایست. پسره خیلی نترس بود و خلاصه به کتک خوردن و اذیت و آزار رساندن دیگه عادت کرده بود. با این حال ایستاد و بی هیچ ترس و اضطرابی منتظر عکس العمل تند آقای رجایی باقی ماند. آقای رجایی همچنان که سرش پائین بود، آرام آرام سرش را بالا گرفت و با حالت خاصی که جای برای توصیف ندارد، به چشمان آن پسر جوان و شرور خیره ماند. پنج ثانیه، ده ثانیه شاید نزدیک به دو دقیقه به او خیره ماند بدون آنکه کار دیگری صورت بدهد. همه عکس العمل آقای رجایی همین بود و نتیجه این شد که آن پسر دیگر آقای رجایی را اذیت نکرد و حتی شدیداً به ایشان علاقمند شد... «وقتی حکایت به پایان رسید، خانم رجایی گفتند، خب ببینید تو اون کلاس و این کلاس و تو اون مدرسه یه عده ای بودند که با ایشون سرکار داشتند و اگه آگهی به روزنامه ها داده بشه مطمئناً اطلاعات زیادی کسب می کنید... - فکر خوبیه ... اما راجع به اطلاعات خودتان، من سئوالها رو طرح می کنم و برای شما می فرستم. پاسخ ها هر چقدر دقیق تر باشد، بنده در کارم بیشتر موفق خواهم شد. - انشاء... درست میشه. خدانگهدار.

* * *

فصل پنجم

فردای همان شب بدون فوت وقت با حاج آقا محمدحسین برادر آقای رجایی تماس گرفتم. ایشان فرمودند، رأس ساعت ده صبح فردا منتظر من خواهند بود. کمی به فکر فرو رفتم :- آخر این سرعت کار در این اوضاع و احوال ضرورتی دارد؟ در این عصر اضطراب آور که ریشه های کفر و نفاق، فساد و فحشاء در همه سوی زمین گسترده شده و بنیان ایمان را زره زره می خورد، چه نیازی به شتاب و تعجیل است، آن هم توسل به وسیله ای (بی صبری) که از ابزار کار شیطان است. تعجیل من حکایت مجروحی است که بر اثر حادثه ای دچار خونریزی شدید مغزی گردیده و پاک امیدمان به او قطع شده است و در این لحظه های آخر شتابان در پی یافتن دکتری که تیغ جراحی اش معجزه کند، به هر سویی می روم. باز که با خود بیشتر اندیشه کردم به خود گفتم :- پس چی؟ می خواهی بگذاری خدای ناکرده این رشته های ایمان بریده و این برادرانی که از این شهید گمنام؛ خاطره ها دارند، دستشان از دنیا کوتاه و در واقع گنجینه ای را که با خود داشته و در زوایای خاموش و پنهان خیال و اندیشه شان خفته به دیار باقی ببرند؟ نه نباید گذاشت این گنجینه های زمینی به آسمان انتقال یابد. این تحفه صدیق و مظلوم به ما زمینیان تعلق دارد و باید از نو کشف گردد. باید زمان را شکافت و از میان امواج خاطرات و از میان وسوسه های زودگذر مردمان این روزگار پول و پارتی گذر کرد و در اعما روح و جان آشنایان و بازماندگان او نفوذ و به کاوش پرداخت تا ذرات و براده های این الماس شگفت را به دست آورد ... آری نباید فرصت را از دست بدهم، ای کاش به جای فردا همین امروز حاج آقا را ملاقات می کردم! ناگهان تلفن زنگ خورد. گوشی را بدست گرفتم. رفیقم بود. گفت :- شنیدم می خواهی راجع به آقای رجایی کتاب بنویسی. - هی همچین. - من يك نفر رو می شناسم که مدتی با آقای رجایی بوده. فکر کنم

بتونه کمکت کنه۔ خیلی خوبه، اتفاقاً دنبال یه همچین افرادی می گردم. کجا می توئم
پیداش کنم؟ آدرسی، تلفنی داری ازش؟۔ یه شماره تلفن ازش دارم. ماله دو
سال پیشه. نمی دونم تلفن منزله یا
محل کاره، شاید هم عوض شده باشه، حالا می خواهی یادداشت کن. اگر
موفق شدی تماس بگیری سلام من رو هم برسون! فوراً شماره را گرفتم و
لحظه هایی بعد صدای زنگی در گوشم طنین
افکند :۔ الو۔ بله۔ آقای شریفی؟۔ بله خودمم بفرمائید. از سر و صدای
بچه ای فهمیدم آنجا منزل نامبرده است. خودم را
معرفی کردم و گویی انتظار مرا می کشید، گفت :۔ انشاءالله موفق باشی.
کار خوبیه. هر کمکی بخواهید من حاضرم۔ پس شما ایشون را می شناسید۔
بله، کیه که شناسه. اتفاقاً خیلی خوب هم می شناسمشون. بنده
مدتی در خدمت ایشون بودم. البته قبل از انقلاب زیاد ارتباطی نداشتم
ولی افرادی را می شناسم که در اون دوره مدتی با هم همکار و همنشین
بوده اند... فقط شما یک روز به من فرصت بدید تا اطلاعات مورد نیاز شما
رو
جمع آوری و تقدیم کنم۔ جداً که لطف دارید. اطاعت میشه. منتظر می مونم
انشاء... هفته ای
دیگه و یا حداکثر تا ده روز دیگه با جنابعالی تماس می گیرم۔ خیلی خوبه
فرصت خوبیه خدا اجرتون بده! شماره تلفن را دادم تا اگر زودتر از این مدت
کار آماده شد، با من
تماس بگیرد. اینجا بود که فهمیدم در پشت و در ورای این تصمیم و اراده،
نیرویی مخفی و ناشناخته مرا در این راه یاری می رساند، دستی غیبی که
اگرچه شتاب نمی کند، اما به کارها سرعتی متعادل و حساب شده
می بخشد بعد از ظهر همان روز آقای بهزاد نبوی را در محلی ملاقات
کردم. از
ایشان خواستم مرا در این راه یاری رساند. گفت :۔ در این رابطه خیلی
صحبت کردم. صحبت ها هم اکثراً به طور
پراکنده در مطبوعات چاپ شده، میتوانید مراجعه کنید، ازشون استفاده
کنید. چطور به اون گفته ها دست پیدا کنم تاریخی، اسم مجله یا روزنامه رو

میتوانید بگید؟- خاطرم نیست ... باید بگردید، زیاد صحبت کردم. وقتی بیشتر اصرار کردم گفت: - راستش فرصتم خیلی کمه، وقتشو ندارم دوباره خاطر اتم رو

بنویسم. حالا یه کاری میشه کرد، شما سؤال کنید، بنده پاسخ بدم.

اینطوری بهتره.- فکر خوبیه. خیلی ممنون. از آنجایی که بخش مربوط به خاطرات آقای نبوی مربوط به قسمتهای

آخر رمان می شود، لذا تصمیم گرفتم عجله نکنم و به موقع و با حوصله پس از تنظیم سئوالات دقیق اقدام کنم. فردا صبح با شور و شوقی فراوان به سوی محله پاچنار به راه افتادم.

برنامه را طوری تنظیم کردم تا رأس ساعت ده در برابر پاساژ اتحادیه حاضر باشم.- می بخشید ساعت چنده؟- ده تمام.- خیلی ممنون. داخل پاساژ شدم و از پله ها بالا رفتم. در دفتر حاج آقا باز بود و وقتی داخل شدم، پسر جوانی که پشت میز کارش بود پاسخ سلامم را داد و نگاهی به سر و وضع و چهره من انداخت و بعد از جواب سلامم، گفت: - بفرمائید.- ببخشید با حاج آقا رجایی کار دارم. قرار قبلی داشتیم پسر جوان تبسمی بر لب داشت و با اشاره سر در بازی را نشانم داد.- بفرمائید.- داخل شدم؟- بله بفرمائید. در سمت چپ داخل دفتر، درب کاملاً بازی قرار داشت. جلو رفتم و

داخل شدم. سلامی کردم و چون دفتر کارشان نسبتاً بزرگ بود، به سختی صدایم را شنید پاسخم را داد و مردی که در برابر حاج آقا ایستاده بود، کمی جابجا شد و گفت: - بفرمائید تو. آن مرد کم کم از اتا خارج شد. حاج آقا رجایی مشغول کار بود و به

امور روی میزش سر و سامان می داد. با اشاره دست ایشان به صندلی کنار میزش نزدیک شدم. وقتی دیدم موقع شناس و از فرصت خود بیش از کسب طلا استفاده می برد، معطل نشدم و خودم دستم را جلو بردم. حاج آقا همین که متوجه شد چیزی به سوی سینه اش نزدیک می شود، گردش خفیفی به سرش داد و فوراً متوجه شد و دست جلو آورد.- خوش آمدید، بفرمائید الان خدمت می رسم بدون آن که لحظه ای از وقتش فوت شود به کارش ادامه داد و الحق با

آن که کمی تو ذوقم خورده بود، اما از سرعت عمل و نظم و انسجام در

کارش

لذت بردم. در این مدت کوتاه من هم بیکار ننشستم و شروع کردم به تماشای قد و

قواره اتا و صحنه آرایی آن. اطاقی مستطیل شکل بود که میز کار حاج آقا کنار پنجره و مشرف به خیابان و محله پاچنار قرار گرفته بود. از همانجا می شد

دهانه کوچه ای را نظاره کرد که انتهای آن به بازارچه شاپور منتهی می شد. در سمت راست، میز مخصوص جلسه و نشست ده الی دوازده نفره جای داشت. روی میز پارچه سبزی کشیده شده و یک دوجین صندلی قدیمی آن را احاطه کرده بود. همین طور که اطرافم را از نظر می گذراندم، ناگهان چشمم به تصویر قاب شده شهید رجایی افتاد، درست در نزدیکی تصویر حضرت امام و ولی فقیه. بدون آنکه فکر و خیالی کرده باشم احساس خاصی به من دست داد: تو گویی شهید رجایی پس از گذشت پانزده سال عجیب و پر حادثه مبدل به قاب عکسی شده در اتا برادرش تا هر که آمد او را ملاقات کند، با آن چشمان مظلوم و نگاه ساده اش به او خیره شود. حاج آقا با دستها و پنجه های گشوده خود روی میز را جارو می کرد و پرونده ها و اورا را منظم و در جای خود قرار می داد و همین که جلوی دستش خالی شد از فرصت استفاده کردم و پاکت محتوی سئوالات را روی میزش قرار دادم. انگار که تازه متوجه شده بود، گفت: - چای می خورید؟- نه، خیلی ممنون دستش را هم چون شکاری که طعمه را می گیرد، روی پاکت قرار داد و

آن را به سمت خودش کشید و بلافاصله قلمی بدست گرفت. - شماره تلفونتونو بفرمائید. - نوشتم. داخل یادداشت دو سه تا تلفن براتون نوشتم. - خب پس دوباره به کارش مشغول شد و من که تصمیم داشتم هرطوری شده، ذهن حاج آقا را متوجه شهید رجایی کنم، پرسیدم: - ظاهراً منزل پدری در قزوین قرار داره ... میشه رفت اونجا رو دید؟ لحظه ای مکث کرد و بدون آنکه رشته کارش را ببرد، گفت: - بله چرا نمیشه. خونه خالی نیست. دادیم اجاره به یکی از آشنایان. - آگه بتونم اونجا رو ببینم خیلی خوب میشه. - باید حتماً اونجا رو ببینید ... و در حالی که با تبسم به من می نگریست، ادامه داد: انشاءا... بتونید کاری در شأن ایشان انجام بدید.

فصل ششم

چون ملاقات با آقای خوشنویسان در روز جمعه میسر نشد و موفق به دیدار یکدیگر نشدیم، به ناچار به سمت خانه شهید رجایی به راه افتادم. سه ساعت زودتر از موعد مقرر زنگ خانه را بصدا در آوردم، اما کسی خانه نبود. چقدر خانم رجایی به من سفارش کرده بود «مبادا زنگ را اشتباه بزنی و مزاحم همسایه بشی.» من هم به ایشان اطمینان داده بودم که «بخیر شما خیالتان راحت باشد.» همینطور حاج و واج مانده بودم چه کنم؟ اندکی مکث کردم و دیدم

خیر، چاره ای نیست. چشمانم را بستم و زنگ طبقه بالا را به صدا در آوردم. پیرزنی از پنجره سرک کشید و با توضیح مختصر من بی معطلی در را گشود و حتی میان پله ها به استقبال آمد تا امانتی را دریافت کند. از ایشان تشکر کردم و گفتم: مزاحم شما نمی شوم نیازی نیست پاکت را از لای در می اندازم داخل. چه مزاحمتی. این که زحمتی نداره، منم می تونم بهشون تحویل بدم ...

خلاصه هر جور راحت هستید. اشتباه نندازی خونشون همین طبقه زیرخونه ماست. بله متوجه ام، خدانگهدار پاکت را از شکاف پائین در به داخل انداختم و ساختمان را ترک کردم. دو روز بعد امکان ملاقات با حاج آقا خوش نویسان دوست نزدیک

شهید رجایی فراهم شد. و بلافاصله راهی مدرسه خواجه نصیر طوسی شدم. از ترس اینکه مبادا بدقول شوم حتی یک ربع زودتر از موعد مقرر در دفتر کار ایشان حاضر شدم. از همان دم در مجبور شدم کفش هایم را در آورم. سالن و کلاسهای درس موکت شده و نسبتاً محیط جمع و جور و خلوتی بود. به خودم گفتم: به هر حال اینجا مدرسه غیر انتفاعی است و باید حداقل یک فر اساسی با دیگر مدارس داشته باشد. اما بعد حاج آقا ذهن مرا پاك كرد كه: خير اینجا مدرسه عام المنفعه می باشد و برای اینکه کلمه عام المنفعه قبل از عنوان غیر انتفاعی قرار بگیره، دو ماه تمام دویدیم. سر انجام جوانکی مرا به دفتر کار آقای خوش نویسان راهنمایی کرد و گفت: ایشان کلاس دارند و ساعت ده خدمت می رسند. داخل دفتر نشستم و در سکوت به انتظار باقی ماندم. نگاهی به گوشه

و کنار اطا انداختم؛ يك كتابخانه، سه ميز كوچك، يك فايل، دو قاب عكس، يك گاو صندوق و يك چوب لباسی همه وسایل داخل اطا را تشكيل می داد. اما آنچه که بیشتر جلب توجه می کرد، شماره حساب بانکی مدرسه بود

که روی يك مقوای سبزرنگ به دیوار کوبیده شده است. و این اولین چیزی بود که به محض اینکه داخل اطا می شدم خودنمایی می کرد؛ چند لحظه بعد مرد سر ایدار داخل اطا شد و يك لیوان چای روی ميز حاج آقا خوش نویسان قرار داد و بدون حتی يك تعارف، اطا را ترك كرد. باز هم بی صبری به سراغم آمد و برای آنکه حوصله ام سر نرود، آرام به سمت كتابخانه كوچك حاج آقا رفتم. هر پنج طبقه آن را از نظر گذراندم؛ عناوینی هم چون مدیر مدرسه، صحیفه نور، اسرار العبادات، شرح زیارت امین ا...، بعضی آثار مطهری، تحریر الوسیله، کشکول محتشمی، مفتاح المیزان، بیش از سایر کتابها، آدم را جذب خود می کرد. دست بردم به سمت کشکول که ناگهان صدای زنگ بلند شد. درسته که آدم بی اجازه بره سر كتابخانه شخصی دیگران؟! جداً اگر حاج آقا می آمد و این حرف را می زد، چه می توانستم بگویم!

رفتم سر جایم نشستم و از همانجا دانش آموزان ترگل و برگل را که گل از رخشان شکفته بود، نظاره کردم. اعتراف می کنم که بسیار مؤدب بودند و خوشبختانه تنها چیزی که در چهره و نگاهشان خوانده نمی شد، فقر و نداری بود، خوره ای که مثل طلبکاران یقه اکثر دانش آموزان بی بضاعت را چسبیده و رها نمی کند. چه چهره های شادابی! در چشمانشان، رفاه و آسایش، بی خیالی و آینده مطمئن بر می زد. هیئات! با این همه اطمینان خاطر معلوم است که خنگ ترینشان در آینده

حداقل اگر دکتر یا معمار نشود، به يك پست دولتی دست پیدا خواهد کرد. چه صورت های خندانی! شادی و نشاط از گونه هایشان می چکید... و ناگهان حاج آقا وارد شد. سلام علیکم. سلام علیکم بفرمائید. خوش آمدید و ببخشید.. چند دقیقه ای دیر

شد. معلم ریاضی بیمار شده و من با اینکه آسم دارم، مجبور شدم برم سر کلاس... خوب بفرمائید بنده در خدمتم.

فوراً دست به کار شدم. نزدیکشان نشستم. حاج آقا دستی به کلاه سیاهش کشید و با تبسمی دوباره به من خوش آمد گفت. در این لحظه

سرایدار بار دیگر وارد اتا شد و از ما با چای داغ پذیرایی کرد. لیوان چای قبلی را دوباره روی سینی گذاشت و در حالی که من آماده زدن کلید ضبط صوت بودم، از اتا خارج شد و در را هم پشت سرش بست. حاج آقا برایم تعریف کرد که اولین بار شهید رجایی را در سال ۴۷ در دبیرستان کمال ملاقات کرد و دوستی با او تا دقایقی قبل از شهادت ایشان ادامه داشته است. آنجا شهید رجایی هندسه و خودشان جبر تدریس می کردند. به من تأکید کرد که حتماً بنویسم که شهید رجایی در شروع هر کلاس پنج دقیقه حدیث می گفت. و من هم می نوشتم. بعد کمی مکث کرد و آهی کشید و ادامه داد: «من از خدا هفتاد سال عمر گرفته ام و اما هنوز رازدارتر از شهید رجایی ندیده ام. هیچوقت یادم نمی ره ... اون سالها که ایشان زندان بودند، بنده حقو مختصری که ایشان از مدرسه کار آموز می گرفتند، به منزلشان تحویل می دادم ... یادم می آد در یکی از ملاقات ها با همسر ایشان، چشمم ناگهان به سقف اطاقشان افتاد، قسمتی از گچ های سقف ریخته بود. راستش ناراحت شدم. از ایشان خواستم اجازه بدهند خرابی ها ترمیم شوند. اما ایشان فرمودند: «خیر، بهتر است خانه رجایی به همین صورت باشد.» حتماً بنویس رجایی رئیس جمهور با حقو يك معلم بازنشسته شد: یادم می آد سال شصت و چهار بود. در سفر حج با برادر کربلایی برخورد کردم. ایشان آن زمان مسئول بازنشستگی کل کشور بودند. ایشان بنده را مطلع ساخته و گفتند، هنوز حقو شهید رجایی ترمیم نشده، ایشان حدود هفت هزار و ششصد تومان دریافت می کنند در حالی که حقو بازنشستگی رئیس جمهور در حال حاضر بیست و يك هزار تومنه ... بهتره موضوع را پی گیری کنی، اگر موافقت همسر ایشان راکسب کردی منو هم در جریان بگذار تا حکم ایشان اصلاح شود. فوراً موضوع را با همسر شهید رجایی در میان گذاشتم اما ایشان فرمودند: «خیر، همان مبلغی که شهید رجایی معین کرده، ثابت بماند نیاز به افزایش حقو نیست.» حاج آقا کمی حسرت آن روزها را خورد و دوباره به حرف آمد: - هیچ وقت یادم نمیره اون شب ماه مبارك رمضان رو. اون موقع نخست وزیر بودند. یکی از محافظانش برام تعریف می کرد؛ سحری را خوردیم و خوابیدیم ... چند دقیقه بعد دیدم ای دل غافل، حاجی اومدن جلسه شان تو تربیت معلم کرج طولانی شده بود. خلاصه اینکه اومدن

دفتر. نزدیک اذان سحر بود. راستش نمی توانستم به حاجی بگم چیزی برای خوردن نمونه! دیدم رفت سر یخچال. چیزی پیدا نکرد، جز يك كاسه ماست ترشیده ... كاسه رو به دست گرفت و آمد سر سفره. از نون تازه هم خبری نبود! رفت سراغ گونی نون خشك ... مقداری نون درآورد و نشست سر سفره ... نون خشك رو می زد تو اون كاسه ماست ترشیده و می خورد. چند لقمه خورد و بعد سفره را جمع کرد و گفت: - خدا را شكر. حاج آقا كلاه پوستی سیاهش را روی سرش جابجا کرد و دستی به ریشش کشید و گفت: این مرد اصلا خستگی ناپذیر بود، گاهی که برای بعضی امور پیشش می رفتم می گفت: - ساعت هاست که سر پا هستم. من روی موکت دراز می کشم شما حرفتان را بزنید مطمئن باشید گوش می کنم.

* * *

فصل هفتم

مطالعه و تحقیق درباره خصوصیات اخلاقی و حوادث مربوط به زندگی ایشان کم کم داشت روی برخی رفتارهای من اثر می گذاشت و عجیب تر این بود که همه این تغییرات، آرام و بی هیچ تظاهری رخ می داد، در حالی که خوب بیاد دارم هرگاه دست به عمل خیری می زدم، کم و بیش همه از آن مطلع می شدند هر چند قصد تظاهر و خودنمایی ندارم اما اخلاقی‌ام که در اینگونه موارد راز دلم را فاش می کنم. چیزی که در این میان مرا متعجب ساخته بود، اثر نسبتاً نامحسوسی بود که این شهید بر من و رفتارم گذاشته بود. گمان می کردم اطلاعاتی را کسب کرده و برای رمان مورد استفاده قرار خواهم داد. اما در همان ابتدای راه کم کم متوجه شدم رفتار خاصی گاهی از من سر میزند که تازگی دارد ... حداقل این که لحظه‌هایی چند نیروی مرموزی مرا وامی داشت تا همانند او رفتار کنم و برای آنکه فراموش نکنم به ذکر دو نمونه اکتفا می کنم. چند شب پیش هنگام بازگشت به خانه، سوار اتوبوس شدم. به محض

آنکه اتوبوس به حالت انفجار درآمد، به راه افتادم. سه ایستگاه بعد از جایی بلند شدم و در حالی که وانمود می کردم می خواهم پیاده شوم، خودم و بار پنج کیلویی ام را به دنبال کشیده و سپس با سختی به سمت درب عقب حرکت کردم. چه لذتی داشت همین که فهمیدم دیگری بر صندلی من جای گرفته است. ناگهان به یاد شهید رجایی افتادم و همین که سختی‌های طاقت فرسایش را به یاد آوردم، حس کردم هیچ اتفاقی نیفتاده است، جز اینکه من با یکی دو وزنه پنج کیلویی در میان پنجه ام مدت چهل دقیقه انتظار کشیدم. شب هنگام وقتی بچه‌ها خوابیدند، من و همسرم درباره شهید رجایی

و اخلاقی و تقوای او صحبت می کردیم. همسرم از این که موفق شده بود چند لحظه‌ای با همسر ایشان تلفنی صحبت کند آرام و قرار نداشت. احساس غرور می کرد و سرانجام اعتراف کرد دیگر حاضر نیست به

وسائل تجملی خانه چیزی بیفزاید و در حالی که با حسرت به میز ناهار خوری نگاه می کرد، گفت: - بیا این رو هم بفروش بره ... ما که رو زمین سفره می اندازیم.

می خواهیم چه کار جز اینکه جامونو تنگ کرده چه استفاده ای داره...؟
وای وقتی تعریف می کنی خونه شونو با پنکه خنک می کنند، حالم يك جورى ميشه. آخه تو هوای گرم تابستون مگه با پنکه هوا خنک ميشه ...
خدایا ما رو ببخش! - مگه چه کار کردی؟ - هیچی. میدونی. غروب داشتم فکر می کردم ما تو این آپارتمان
شيك و با تجهیزات کامل داریم زندگی می کنیم، اونوقت رئیس جمهور ما تو اون خونه که سقف بعضی قسمتاش ریخته بود. زندگی می کرده ...
باورم نمیشه، امکان نداره! - باور کن. - آخه چطوری. مگه ميشه. - حالا که شده ... باز دقت کردم دیدم به قول معروف تو هم رفته و فهمیدم باز هم حرف دارد. تا اینکه خودش به حرف آمد و گفت: - بیا یه کاری کنیم. - چه کار ... -
تو دلت می آد تو این خونه راحت بگیری بنشینی، بعد دوستت
رمضان تو یه زیر زمین نمناک با مریضیش دست و پنجه نرم کنه؟ - چی کار
میشه کرد...؟ - درسته که ما هیچ وقت نمی تونیم مثل شهید رجایی و
همسرش

باشیم ولی خوب می تونیم به اندازه خودمون یه کاری بکنیم. - نمی دونم تو
بگو چه کار کنیم. - مثلاً خونه رو بفروشیم، یه خونه دو طبقه بخریم. یا
خونه ای که

زیر زمین داشته باشه، بعد رمضان رو بگیریم بیاد اونجا، کرایه هم ازش
نگیریم. بیچاره با دو تا بچه، بیماری قلبی، حقو کارمندی، مستأجری ...
به خدا فکرش رو می کنم دیوونه می شم ... زنش خیلی غصه می خوره ...
هان نظرت چیه؟ - فکر خوبیه اما مبادا حرفی بهشون بزنی ... آخه معلوم
نیست بتونیم

از این جا دل بکنیم ... روشن شد؟ در ضمن اینجارو بفروشی یه خونه یه
طبقه هم بهت نمی دن. اون وقت تازه باید مقداری هم پول جور کنی تا
بتونی یه خونه کوچیک یا یه آپارتمان خریداری کنی. - راست میگى. این

ماجرای او خصوصاً حالات روحی خود مرا به یاد رمان «مسیح باز مصلوب» اثر کازانتزاکیس نویسنده یونانی انداخت. خلاصه داستان تا حدودی چنین است: عده ای سعی می کنند تعزیه حضرت مسیح (ع) و رنج های او

را در يك نمايش به تصوير كشند. به همین منظور از اهالی يك دهکده دعوت بعمل می آورند و آنها را در جریان کار خود می گذارند. نهایتاً خودشان افراد مورد نظر را برای این نمايش انتخاب می کنند. عده ای در نقش حواریون و يك نفر نیز برای بازی در نقش مسیح (ع) انتخاب می گردد، اما آن مرد دهاتی که حتی تصور بازی کردن در نقش مقدس و ملکوتی

مسیح را نیز گناه نابخشودنی تصور می کرد، به ناچار و به اصرار گروه تعزیه گردان که جز مسخ افکار و سوء استفاده از صداقت يك مشت مردم ساده، هدف دیگری نداشتند، این نقش را می پذیرد. آن ها مدتی نقش خود را تمرین می کنند، اما درست هنگامی که چیزی

به زمان نمايش نمانده بود، ناگهان تعزیه گردانها متوجه شدند مردی که نقش مسیح (ع) را به عهده گرفته، کم کم دارد حرفهای عجیبی می زند و رفتارهای غیر معقولی از او سر می زند: صداقت و خلوص مسیح (ع) روح آن مرد را مسخر کرده و آن بیچاره احساس می کرد برآستی آن روح ملکوتی در او حلول کرده... تعزیه گردانها شدیداً احساس خطر می کنند، زیرا آن مردك دهاتی که

ارتقاء بینشی پیدا کرده بود حاضر نبود از قالب و نقشی که بعهد گرفته بیرون آید! همان شب دانستم که به هر حال اخلا و رفتار شهید رجایی هر جا که

لازم باشد اثر خود را خواهد بخشید. لااقل می توانم اینطور بگویم، همین که کلید نوشتن يك رمان راجع به شهید رجایی زده شد، حداقل اثرش این بود که از ارتفاع وسوسه ها و خواسته های فریبنده همسرم کاست، يك مرد خسته جای خود را به جوان دانشجوی دیگری بخشید و مهمتر از همه آن که رمضان دوستم که سینه اش را به خاطر عمل جراحی قلبی

شکافته و رگی از میان پایش بیرون کشانده و به آن عضو تپنده پیوند زده بودند، می توانست امیدوار باشد که شاید تا زنده است دیگر هراس صاحب خانه را احساس نکند و کرایه کمرشکن، آرزوها و آینده اش را لگدکوب نخواهد ساخت. قرار بود ماجرای را برایتان تعریف کنم، اما نزدیک بود فراموشم

شود. این واقعه عجیب مربوط به اواخر دوره نخست وزیری شهید رجایی است. حکایتی که برای اولین بار بر قلم جاری می شود، اما سابق بر این و خصوصاً در آن سالها چندین بار از این اتفاق شگفت برای دوستان تعریف کرده بودم. و اما ماجرا: بگذارید صادقانه برایتان بگویم در آن ایام و در آن سالهای الماس گونه

آغاز انقلاب من در دنیای زیبایی سیر می کردم. بیست سال بیشتر نداشتم. ساده می زیستم و به توصیه امام هر دوشنبه و پنج شنبه، در سرما و گرما در باد و بوران در آفتاب و سایه روزه می گرفتم و سعی می کردم از یاد خدا غافل نشوم و من مزد این رفتار را به سرعت دریافت می کردم و به هر حال هرگاه مشکلی پیش می آمد و یاپرسشی فکرم را به خود مشغول می ساخت به لطف خداوند پاسخش را در خواب و بیداری دریافت می کردم؛ و این برای من کم نبود و حتی فو العاده بود. واضح تر بگویم این همه الطاف آسمانی در حد ظرفیت اندک من نبود، و به همین دلیل اغلب گیج و متحیر بودم زیرا باور نمی کردم ثمره تقوی و یاد خدا در وجود من چنین اثری دارد... از قضا در همان ایام شبی در منزل دوستی بسر می بردم. کم کم سفره شام برچیده شد و احمد دوستم به حیات رفت. خواهرش کاسه و

بشقاب و شیشه های نوشابه را روی طاقچه ای که سطح آن تنها پنج سانت با زمین اتا فاصله داشت، قرار داد. سپس اتا را مرتب کرد و ظروف غذا را به آشپزخانه برد. از آنجا که مثل اعضای يك خانواده بودیم، من همین که سفره جمع شد، نیمه دراز قرار گرفتم. ابتدا در حالی که نوشابه ای را که مصرف نشده و اضافه آمده بود، به دست گرفته و روی طاقچه

نزدیک گونه ام قرار می دادم رو به مادر احمد دوستم کردم و

گفتم : - فاطمه خانم احمد می خواد چه کار کنه ... اینطوری که همیشه ... مادرش که انگار به پسرش فکر می کرد، دود سیگارش را بیرون داد و گفت : - به خدا من دیگه خسته شدم. صبح تا شب تو گوشش می خونم اصلاً فایده نداره ... تو ره خدا یه کم نصیحتش کن، آخه تا کی می خواد بیکار بمونه همه اش تقصیر منه آگه اون شب عطسه نمی کردم ... الان حتماً سرکار

بود!- چه ارتباطی داره؟!- حالا بهش نگو. همون شب که فرداش می خواست برگرده

بلوچستان، من ننه مرده برگشتم گفتم بری کی برمی گردی گفت : خواستم پیام خبر می دم ... همون موقع بود که عطسه ام گرفت. فردا صبحش موقع رفتنش بود. پا شد منو ببوسه، باز صبر اومد ... همون شد دیگه نرفت که نرفت ... الان يك ساله که بیکاره ... می بینی با یه عطسه همه سالها تلاششو به امان خدا رها کرد و نشست اینجا بیخ ریش من ... توره خدا يك کمی نصیحتش کن ...

* * *

فصل هشتم

یکی از همین روزها بود که فهمیدم رجایی جهت اصلاح سر و صورت، نزد یکی از دوستان می رفته است. به هر طریقی بود او را پیدا کردم. الو... آقای فاضلی. خودم هستم. ببخشید از این که مزاحم شدم، من شنیدم آقای شهید رجایی گاهی خدمت شما می رسیدند. آره چطور مگه؟ وقتی برایش توضیح دادم، گفت: آدرس بده میام سراغت، الان مشتری دارم يك هفته بعد آمد به محل کارم و پس از مختصر احوالپرسی،

چنین

گفت: - ببین من چیزی ندارم که به درد کار تو بخوره! - یعنی هیچی؟ - هیچی که نه. - همون، همونی که میدونی! - به چه دردت می خوره ... خوب ایشان می اومدند اینجا سلمونی، منم سرشونو اصلاح می کردم. - همین؟ - بله خب. پس می خواستی چی باشه. میان سلمونی که موهاشونو اصلاح کنن دیگه. - یعنی بین شما هیچ حرفی رد و بدل نمی شد. - چرا. ولی خب از یادم رفته، حدوداً بیست و پنج سالی میشه. - حیف شد. من فکر می کردم بوسیله شما اطلاعات خوبی کسب می کنم. - آره وا... حیف شد! - پس اصلاً هیچی برای گفتن نداری. - چرا. از زندان که آزاد شد، رفتیم دیدنش. به من گفت، فاضلی بازم از اون حاجی میوه می خری یانه؟ - گفتم، خیالت راحت باشه ... ببخشید حاجی کیه ... - حاجی که زیاده ... برات بگم قبل از اینکه بنده خدا بیفته تو زندان، با

هم ترك موتور می نشستیم و می رفتیم میدون ژاله که حالا شده میدون شهدا ... اگه یادت باشه اونجا چندتایی میوه فروش پاتو کرده بودن و کاسبی می کردن ... وضعشونم بد نبود. چادر می زدن و شبها چراغ زنبوری

و خلاصه چلچراغ راه می انداختن ... رجایی خدا بیامرزه نفر از این میوه فروشهارو نشون کرده بود ... به

منم می گفت؛ فاضلی همیشه از اون میوه فروشه خرید کن ... اون حاجی که گفتم کیه ... به دکون کوچکی داشت درست انتهای صف میوه فروشها. وضع خوبی نداشت. میوه هاش دست دوم بودن. به زحمت یه میوه تر و تازه و چشم گیر تو بساطش پیدا می کردی ... ما هر دو می رفتیم سر وقتش. رجایی از اون میوه های لك دار انتخاب می کرد و می گفت: اینا هم برکت خداست ... خوردنش لطفی داره که نگو و نپرس. می گفت: ... بنده خدا نیازمنده. چند سر عائله داره ... سعی کن بیشتر از این آقا خرید کنی، ولی هیچ وقت نگذار بفهمه می خواهی کمکش کنی. اینم از خاطره ی من ... می دونم زیاد به درد کارت نمی خوره اما اگر عجله نکنی یکی دو نفر از رفقا بهتر از من رجایی رو می شناسن ... چند روز بعد آقای فاضلی دوباره با من تماس گرفت :- گفتم عجله نکن ... حالا یه نفر رو پیدا کردم. من گوشی رو میدم دستش خودت باهاش صحبت کن. چند لحظه ی بعد مردی که خود را وفایی معرفی می کرد با کمال میل وقت خود را در اختیارم گذاشت تا هرطور که راحت تر هستم از ایشان استفاده کنم. گفتم :- تعریف کن. هر چی می دونی. گفتم: اطلاعاتم بیشتر مربوط به بعد از انقلابه آگه می خواهید براتون بگم ... مکثی کردم و گفتم: حالا بگید، شنیدنش ممکنه خالی از فایده نباشه. - من تو نخست وزیری خدمتش بودم. اون موقع من مسئول خدمات بودم، یادم می آد يك روز صبح زود مرا صدا زد و گفت: - بیا این پنجاه تومنو بگیر، برام یه مقدار نون و پنیر بخر. گفتم: می بخشید، برای صبحانه همه چی موجوده ... نیازی به خریدن نیست ... گفت: می دونم اینجا همه چی هست. اما این دلیل نمیشه چون من نخست وزیر هستم، از بودجه بیت المال به نفع خودم استفاده کنم ... اینو تو برنامتون بگذارید که هر روز صبح آگه من تو محل کارم صبحانه خوردم، به حساب شخصی خودم بنویسید ... کمی مکث کردم و گفتم: هر جور صلاح می دونید ... ببخشید همین قدر کافیه چیز دیگه ای نمی خواهید؟ ... - کافیه ... یادمه تو زندان که بودم با یه لیوان شیر و دو سه تا خرما روزه می گرفتم. خیلی هم راحت بودم. فرداش موقع افطار باز با يك لیوان شیر

و دو سه تا خرما افطار می کردم ... به لقمه کمتر، راحت تر، سالم تر.
 پرخوری آدم رو به زحمت می اندازه ... در ثانی پرخوری ریشه همه
 امراض و بیماریهاست ... یادم می آد موقعی که حضرت امام می خواستند
 حکم تنفیذ ریاست

جمهوری ایشان را قرائت و صادر کنند، به ما خبر رسیده بود که منافقان
 خیال دارند به هر طریقی شده نگذارند آقای رجایی به جماران برسه،
 حتی اگر لازم باشه ماشین ایشان را با آر پی چی بزنند. ما یه مقدار نگران
 بودیم و لذا چاره کار را در این دیدیم که از ماشین ضد گلوله استفاده کنیم.
 آقای رجایی به محض اینکه مطلع شدند ناراحت شدند و اعتراض کردند:-
 این کارها چه معنایی داره؟ ... شما با این کار اتون باعث می شید
 مسئولین از مردم فاصله بگیرند. با این کارها کم کم رشته های محبت بین ما
 از بین میره. ما انقلاب کردیم در کنار مردم باشیم نه اینکه از آنها فاصله
 بگیریم و خودمان را به رخشان بکشیم. مجبور شدیم بیشتر توضیح دهیم اما
 فایده نداشت. گفت: - اصلا بهتره دفتر کار مرا ببرید میدان شهدا، در محل
 شرکت بر،

همون جا که مردم دسته دسته برای آزادی ما شهید شدند و اون همه ایثار
 کردند... خلاصه در دستتون نمیدم مجبور شدیم شبانه رنگ اون ماشین
 چروکی چیف زرد قناری رو عوضش کنیم تا آقای رجایی متوجه نشوند،
 این همان ماشین ضد گلوله است! آقای وفایی مکثی کرد و گفت: حتماً
 ماجرای گلابی رو شنیدید. - بله شنیدم ... تو کتاب خاطره هایی از شهید
 رجایی نوشته آقای عسگری راد. گفت: من اون گلابی رو آورده بودم. - پس
 مال شما بود؟! (با خنده) - بله. البته چون با اخلاقی کم آشنا شده بودم،
 مجبور

شدم بدم به خدمتکار بیره خدمتتون... بعدشم که خبر دارید ایشان
 خلاصه به خدمت ما رسیدند! البته قصد خود شیرینی نداشتم، راستش
 کمی ناراحت شدم اما وقتی برای من و بقیه همکارها توضیح داد که شاه با
 همین کارها شد شاه، خیالم راحت شد. فهمیدم وقتی رئیس مملکت
 تقوی نداشته باشه با همین کارهای اطرافیان کم کم به يك ديكتاتور و يك
 آدم متکبر و ظالم تبدیل خواهد شد. خلاصه خاطرات طلایی آن دوره روح و
 روان آقای وفایی را نشاط

دیگری بخشیده بود، آن گونه که بدون معطلی از من خواست تا شماره
تلفن منزلش را هم یادداشت کنم تا در صورت لزوم راحت تر به او
دسترسی داشته باشم.گفت : - حتماً با من تماس بگیرید ... اگر از این
خاطره ها بخواهی بازم سراغ دارم. موقع خداحافظی به او اطمینان دادم باز
هم تماس خواهم گرفت. اما همین که

ارتباط ما قطع شد، پیش خودم فکر کردم: آیا این مرد می دانست پس از
پانزده

سال که از شهادت آقای رجایی می گذرد، گوشی تلفن را بدست خواهد گرفت
و

از آن دست خاطره ها نقل خواهد کرد و پس از يك دوره سرسام آور و
گیج کننده،

دوباره برای لحظه هایی روح و روانش نوازش شده و به آرامش می رسد؟

* * *

فصل نهم

به هر طریقی بود و با تلاش فراوان آقای عباس صاحب زمانی را پیدا کردم. ایشان مدیر دبیرستان کوثر هستند. از ایشان خواهش کردم وقت ملاقاتی برای بنده در نظر بگیرند. اما وقتی موضوع ملاقات را پرسید، با کمال میل راضی شدند هر چه اطلاعات دارند، در اختیارم بگذارند. ممکنه امروز شما رو ملاقات کنم؟- همین امروز منتظرتم. - ساعت سه بعداز ظهر. - ساعت سه منتظرم. دبیرستان جنب هتل ایرانشهر واقع شده است. و قتم را به گونه ای

تتظیم کردم که احساس کند من هم از خودشان هستم! یعنی خوش قول و به وعده ام عمل می کنم. داخل دبیرستان مانده بودم از کدام سوی بروم. یکی از دانش آموزان به کمک آمد و مرا تا مقابل یک راهروی خلوت هدایت کرد و بعد با اشاره دست آدرس داد. راهروها و طبقات خلوت بود و درها بزرگ و بسته. پس از آن که یکی دو در را به اشتباه باز کردم، موفق به یافتن دفتر مدیر مدرسه شدم. در زدم. از داخل صدای ملایمی شنیده شد. داخل شدم. آقای صاحب زمانی تنها در انتهای اتا کنار پنجره و پشت میز کارش انتظار مرا می کشید. به محض دیدنم از جایش بلند شد و با احترام ستم آمد. و من باور نداشتم می خواهم صورت مردی را ببوسم که سالهای سال در امور فرهنگی شانیه به شانیه آقای رجایی تلاش کرده بود. گونه هایش را بوسیدم و در سکوت اتا که آفتاب کمرنگی داخل آن افتاده بود، روبروی یکدیگر نشستیم. صاحب زمانی مردی است با قامتی متوسط. ته ریشی سفید و سیبلی نسبتاً مشکلی با ترکیب نقره ای. چشمانی نسبتاً درشت و با نفوذ. چهره ای دوست داشتنی و آرام و شاید به همان خونسردی رجایی. و صدایش مثل ساحل یک دریا آرام و دلنشین. تبسم بر لب داشت. کنجکاوی خاصی به خرج نداد و آماده بود تا من کارم را شروع کنم. ضبط صوت را همراه نبرده بودم و به همین دلیل از ایشان خواستم خاطرات خود را با سرعتی بیان کند که موفق به یادداشت برداری بشوم. آقای صاحب زمانی در سکوت آرام بخش اتا سخن خود را با عشق و علاقه اما بدون هیچ گونه تظاهری آغاز کرد. برایم تعریف کرد که از سال

یکهزار و سیصد و سی و نه با ایشان آشنا شده و در امور فرهنگی و آموزشی

هم چون سایه در کنار ایشان قرار داشته است. در همان دیدار اولیه تشخیص دادم ایشان با سیاست میانه خوبی ندارند و ترجیح می دهند در امر تدریس و آموزش و تربیت دانش آموزان زندگی خود را سپری سازند. پیداست جنابعالی به سیاست علاقه ای ندارید... آیا تاکنون در فعالیتهای سیاسی شرکت داشته اید؟- خیر. هیچ علاقه ای ندارم. بعد صاحب الزمانی سر صحبت را به سمت آقای رجایی چرخاند و حرفش را اینطور ادامه داد :- شهید رجایی مرد بسیار باتقوایی بود. آدم عجیبی بود. کم حرف، کم توقع. کم خرج. رازدار. نجیب. بی ادعا. خاموش. بی صدا. خیلی دقیق، قانع و کاملا خونسرد. رجایی عاشق کار تشکیلاتی بود. عاشق بچه ها بود. دوست داشت با فرهنگ و اخلا اسلامی تربیت بشوند. برای این کار از هیچ کاری کوتاهی نمی کردند. وقتی دوستان و از جمله خودم پشتکار ایشان را می دیدیم، در واقع می توئم بگم قوت می گرفتیم. از سماجت ایشان در رسیدن به هدف تعجب می کردم. دلش می خواست به هر وسیله ای متوسل بشه تا تلاشش در مورد فعالیتهای آموزشی و فرهنگی ثمر بده... به همت ایشان دبیرستان کمال که محل آشنایی و همکاری ما بود، کم کم دارای چندین انجمن شد.

از انجمن ورزش گرفته تا ریاضی. در این انجمن ها به مناسبتهای گوناگون از جمله تولد ائمه و ... مراسم و جشن برگزار می شد و به این شیوه ها بچه ها بر حسب توانمندی و استعداد و علاقه شان جذب یکی از انجمنها می شدند و آن وقت پیگیری امور آموزشی و تربیتی آسانتر صورت می گرفت. آقای صاحب الزمانی که گویی تبسمی ابدی بر لب دارد اندکی مکث کرد و آنگاه دوباره به حرف آمد و گفت :- به عقیده من رجایی خیلی سرسخت بود. آگه موردی را درست و عادلانه تشخیص می داد، ممکن نبود بتونی نظرش رو تغییر بدی. در این رابطه چیزی به خاطر تون می رسه. البته ... یادمه یکی از دانش آموزان مردود شده بود. شخصی بنام روحی که تو منطقه نارمک خیلی با نفوذ بود آمده بود واسطه شده بود تا به اصطلاح رجایی نرم بشه و کوتاه بیاد و این دانش آموز رو ثبت نام کنند. اما رجایی کوتاه نمی آمد و با خونسردی به کار روزانه اش مشغول بود. آن

شخص در واقع متحصن شده بود تا غروب ماند؛ اما رجایی هیچ اعتنایی نکرد. غروب موقع رفتن به منزل، رجایی روبه سر ایدار مدرسه کرد و گفت: - ظاهراً این آقا - اشاره به روحی - قصد دارند شب رو تو مدرسه بمونند، شما بر ایشون امکانات از قبیل، پتو، آب و چای و در حد توان هر چی می خواستند فراهم کنید، اما بدو نند که از ثبت نام خبری نیست. و بعد با هم از مدرسه خارج شدیم پرسیدم: چرا؟! برای چی ثبت نام نمی کرد؟- ایشان معتقد بودند مدرسه جای تلاش و کوشش می گفت؛ این پسر اگر درس خوان بود، رد نمی شد و لذا می گفتند ایشان باید برود دنبال کار دیگری و جایش را دیگری که از استعداد و ذور برای درس خواندن بهره مند است، پر کند. - آخرش چی شد، ثبت نام شد؟- خیر. ایشان مقاومت کردند و آقای روحی با همه نفوذی که داشت موفق به انجام این کار نشد و رفت. اندکی سکوت کرد و همین که دید من پرسشی ندارم، دوباره به حرف آمد: - آقای رجایی اصلاً به فکر منفعت شخصی نبود. به هیچ وجه. مواردی پیش می آمد که می توانست از امکانات مالی بیشتری برخوردار شود. اما اعتنا نمی کرد. - من عادت دارم شما هر چی میگوید بگویم مثلاً؟- مثلاً اینکه ایشان هرگز تدریس خصوصی قبول نمی کرد و باور تان نمی شود اگر بگویم دلیل اصلیش در حد تعادل نگه داشتن سطح درآمد بود. او مایل نبود در وضعیت زندگیش تغییری حاصل شود. دوست داشت با همان حقوقی که بدست می آورد، زندگی کند و نمی خواست درآمد بیشتر تعادل نسبی زندگیش را بر هم بزند و سطح توقع بچه هایش بالا برود. این صرف نظر از این که يك ایده و یا يك عقیده ایست، نشان دهنده و بیانگر تلاش و مقاومتی است خستگی ناپذیر، سلامت فکر و روح و روان و دارا بودن اهداف متعالی در زندگی. من به جرأت می گویم در طول زندگیم هرگز با شخصی که دارای چنین خصوصیتی باشه آشنا

نشدم و ندیدم. ایشان در همه چیز نمونه بود. . .

از فعالیتهای سیاسی آقای رجایی پرسیدم. چیزی برای گفتن نداشت اما همین طور که فکر می کرد، نگاهی به سمت کتابخانه دفتر که درست روبروی میزش قرار داشت انداخت و گفت:

- در مورد فعالیت سیاسی ایشان باید از افراد دیگری کمک بگیرید

ضمناً يك شخصی بود به نام صانعی. حدود سرچشمه کفاشی داشتند. من فکر می کنم از طریق آقای دکتر بهفروزی بتوانید ایشان را پیدا کنید. صانعی در کارهای تشکیلاتی بی اطلاع نیست. متأسفانه نه آدرسی ازش دارم و نه شماره ای، فکر کنم آقای دکتر بتونند کمکی کنند. همین آقای دکتر بهفروزی از دوستان دوران جوانی آقای رجایی است ظاهراً دوران سربازی را با هم گذرانده اند. ممکن است اطلاعات ایشان به درد شما بخورد.

- همینطور. . .

- شما تلفن یا آدرسی از آقای دکتر بهفروزی دارید؟

- البته. ایشان در موسسه انفورماتیک مشغول هستند.

بعد دفترچه تلفن را گشود و از من خواست شماره اش را یادداشت کنم. معلوم بود هنوز به فکر من است. دوباره به سوی کتابخانه نگاهی انداخت و گفت: شما کتاب زوایای تاریکی را دیدید؟

- خیر. فرمودید زوایای تاریکی؟

- بله. این کتاب رو آقای جلال الدین فارسی نوشته اند. کتاب جالبی

است و حتماً لازم است آن را بخوانید. من دارم اما اینجا نیست و گرنه می دادم مطالعه کنید. کتاب منزله. به هر حال اگر موفق نشدید تهیه کنید، اطلاع بدید تا براتون بیارم.

- تشکر می کنم. جداً لطف دارید. . . راستی يك سؤال. دلتون برای

دوستتون آقای رجایی تنگ شده؟

خنده ای کرد و گفت: خب چرا. اما چه کنم. ما تا دو سه روز به

شهادتش با یکدیگر ارتباط داشتیم. خیلی از من درخواست می کرد برم

پیشش. چند جا رو برای استانداری به من پیشنهاد کرد. حتی مدیرکل

فرهنگ تهران رو. اما هیچ کدوم رو نپذیرفتم. یادم می آد يك روز پیش از

آن که حضرت امام (ره) حکم ریاست جمهوری ایشان را صادر فرمایند

تلفن زد به من و گفت:

- پاشو بیا اینجا. مسئولیت من داره سنگین میشه. بهت احتیاج دارم. . .

یادش به خیر. . . جداً به روحانیون عشق می ورزید. از روح ظلم ستیزی

روحانیت خوشش می آمد. از تقوی و مقاومتشان در برابر سختی ها درس

می گرفت. رجایی عاشق مرحوم طالقانی بود. . . و از زمانی که با امام آشنا

شدند، گویی گمشده خود را یافته بود. مثل پروانه به دور یاد و آثار امام می چرخید. . . برای همین بود که وقتی با آقای باهنر آشنا شد، برای همیشه در کنارش باقی ماند. یکی از درس هایی که روحانیت به نسل ما آموخته است، جسارت و شجاعت است. . .

. . . به خاطر می آید يك روزی برای ملاقات دکتر سبحانی رفته بودیم زندان قصر. من و رجایی با هم بودیم. پای در زندان انتظار می کشیدیم تا این که یکی از نگهبان ها آمد جلو و با صدای بلندی گفت :

- پسر آقای سعیدی کیه؟

یکدفعه دیدیم از میان جمعیت پسری حدوداً پانزده ساله جلو آمد و مقابل مرد نگهبان ایستاد و گفت :

- بی تربیت حضرت آیت ا... سعیدی. مؤدب باش!!

و من که متعجب و حیران آقای صاحب الزمانی را نگاه می کردم با اندکی مکث پرسیدم.

- جداً. عین همین جمله؟

- بله. خدا شاهده قسم می خورم عین همین جمله را گفت. اون روز رو هرگز فراموش نمی کنم.

- نگهبان چه عکس العملی نشان داد؟

- هیچی!

- هیچی؟

- هیچی! تبسمی کرد بعد اجازه داد پسر حضرت آیت ا... سعیدی بره به ملاقات پدرش.

رجایی آرام گفت : احسنت. چه پسر شجاعی.

و ادامه داد : رجایی عاشق ولایت بود. عاشق اسلام بود. در این راه از جان مایه گذاشته بود... به هر حال من فکر می کنم موفق شد. در همه اهدافش.

- شما اینطور فکر می کنید؟

- بله. از آنجایی که هرکس مسئول عواقب اعمال خود است، ایشان با سرفرازی و بی هیچ دلوآپسی به حضور خداوند رسید. روحش شاد.

سرانجام پس از یکساعت و نیم نشست با ایشان خداحافظی کرده و از مدرسه بیرون زدم. نزدیک غروب بود و پیش خودم فکر کردم، همان وقت

که آقای رجایی به همراه ایشان برای ملاقات يك دوست مقابل در بزرگ زندان قصر انتظار می کشیدند، نمی دانست که خود نیز روزی گرفتار این حصارهای طویل و آن شب های بی پایان و غم انگیز خواهد شد.

* * *

فصل دهم

صبح سرزده و کار روزانه آغاز شده بود که ماشین مقابل بازارچه شاپور متوقف شد. پیاده شدم و در برابر دهانه بازارچه ایستادم. خوب نگاه کردم به سر در آن و به معماری جانبخش آن که روح را نوازش می دهد. با خودم فکر می کردم در این روزگار بی اعتبار آیا عمر من کفاف می دهد تا باز هم از این مکان های قدیمی که گویی محرم راز انسان است، دیدن کنم؟ وقتی داخل شدم گویی از مرز زمان گذر کرده و به دنیای دهه سی و چهل وارد شدم. کاسب ها فعالیت روزانه را آغاز کرده و همه در تلاش و جنب و جوش. از همه سوی بازارچه بوی زندگی می آمد. بوی زندگی بی غل و غش. بوی عطر صمیمی بودن. بوی نان و سبزی؛ بوی عطرهای فراموش شده، بوی گیاهان مفقود شده، بوی زعفران و اسپند، بوی آدم های بی ریا و با ایمان. بوی کهنگی و اصالت، بوی غرور و نجابت، بوی آفتاب سالهای چهل که آدم های مشابه رجایی در آن نفس می کشیدند و آن افتخارات را آفریدند. . . و چه شگفتی هایی دارد این بازارچه و این مسیر طولانی و قدیمی.

بالاخره تمام شد و مثل انسانی که رشته حیاتش به ناگاه بریده می شود، کوچه به آخر رسید و سر و صدای کشنده تمدن امروزی در برابر چشمانم ظاهر شد. به پاچنار رسیدم و کمی بالاتر پاساژ اتحادیه بنکداران. داخل شدم و يك راست به دفتر کار حاج آقا حسین رجایی رفتم. دفتردار از قرار من با ایشان اظهار بی اطلاعی می کرد و حتی توضیح داد که از صبح خودشان نیز موفق به یافتنش نشده اند.

- بهتره بعدازظهر تشریف بیاورید.

- ولی آخه قرار داشتیم. دیروز با هم قرار گذاشتیم.

- ممکنه فراموش کرده باشند. . .

- بعیده. . . چه کنیم؟

و ناگهان از در داخل شد. آرام و خونسرد. با دیدن من تبسم خفیفی بر لبش ظاهر شد و پاسخ سلامم را داد. وارد دفتر کارش شد و بلافاصله دفتردار بدنبالش. چند لحظه بعد دفتردار نزد من آمد و گفت :

- شما بفرمائید داخل.

آن لحظه ها هیچ چیز نمی توانست مثل دیدن حاج آقا حسین رجایی
مرا خوشحال کند. کنارش نشستم و نفس راحتی کشیدم.

سکوت برقرار شد و او گفت :

- مراسم بسیار باشکوهی بود.

منظورش مراسم ختم مرحوم آیت ... پسندیده بود.

- فکر می کردم شمارو اونجا می بینم. به همین دلیل یادداشتها را با

خودم آورده بودم.

- متأسفم که نتوانستم خودم رو برسونم. موردی پیش آمد که مجبور

شدم فوراً خودم را به بیمارستان برسونم!

- خیره!

- به خیر گذشت.

حاج آقا حسین اندکی مکث کرد و بعد نگاهی به من انداخت :

- حال شما خوبه!؟

- تشکر می کنم خیلی ممنون. باید ببخشید از اینکه وقت شما رو

گرفتم.

- خواهش می کنم. وظیفه ام بود. در حد امکان به سؤال ها پاسخ دادم...

راجع به پرسشی که فرموده بودید آگه خوابی یا رویایی از آن سالها به

خاطر دارید، متأسفانه خیر، چیزی به خاطر نمیومد.

چند لحظه بعد پیرمرد خدمتکار چای آورد و بعد حاج آقا حسین کیف

کوچکش را گشود. از آن میان یادداشتهای من ظاهر شدند. دست برد و آن

را بیرون کشاند و مقابل من قرار داد.

- می خواهید بخونید آگه موردی هست یا سئوالی بنده در خدمتون

هستم.

یادداشتها را ور زدم و ضمن تشکر، نگاهی سطحی و گذرا به آن ها

انداختم.

- پیداست به سئوال ها پاسخ دادید. ممنون، راستش نمی دونم

خودتون فکر می کنید چیزی هست که نگفتید، نکته جالبی راجع به قبل از

انقلاب یا بعد از انقلاب؟

- شما فرمودید قبل از انقلاب.

- بله درسته... به هر حال آگه مطلب جالبی هست من گوش می کنم.

– فقط يك موضوعی هست که من فراموش کردم داخل یادداشت بنویسم و اونم مربوط به قبل از انقلاب میشه. . . یادمه برای اولین بار بود که می خواستم به سفر حج مشرف بشم. به محمدعلی «رجایی» گفتم اگه می خواهی هم سفر بشی بگو تا برات پاسپورت تهیه کنم. ایشان فرمودند : «خیر، نمی تونم بیام. کار دارم.»

– نپرسیدید چی کار داشتند.

– خیر، حتماً گرفتار بودند. معمولاً زیاد توضیح نمی دادند. به هر حال منم با اخلاقتش آشنا بودم.

دوباره سکوت برقرار شد. گفتم :

– باز هم تعریف کنید. اگه چیزی هست بگید!

دوباره به حرف آمد و گفت :

– یادم میاد روزهای اول ریاست جمهوری ایشان بود. رفتم خدمتش.

محمدعلی از من پرسید :

– آیا به شما بدهکار نیستم؟

گفتم :

– خیر، اتفاقاً طلبکار هم هستی.

با تعجب پرسید :

– چطور مگه؟

و من برایش توضیح دادم آن وقت که شما در زندان بودید حدود

بیست هزار تومان در حساب بانکی داشتید. ساواک می خواست این پول

را تصاحب کند اما موفق نشد. بعد از من خواستند بروم این پول را تحویل

بگیرم. من این پول را گرفتم و به کار بندگاری قماش زدم. حالا آن بیست

هزار تومان شده هفتاد هزار تومان. . . با این حساب شما طلبکار هم

هستی.

رجایی با تعجب در جای خود، بی حرکت باقی ماند.

– خیلی بد شد.

پرسیدم : چرا؟

بعد دیدم کمی افسرده شد و چون دوباره توضیح خواستم، گفت :

– من این رقم پول رو جزء دارایی خودم اعلام نکرده ام، خیلی بد شد.

در اولین فرصت باید مطلب مربوط به میزان دارایی خودم را اصلاح کنم.
بعد حاج آقا حسین رجایی با خونسردی نگاهی به من انداخت و
گفت:

- و ظاهراً دیگه فرصت نکردند، چون یکی دو هفته بعد به شهادت
رسیدند.

از ایشان درخواست کردم:

- کمی از همون روزها بگید... بازم فکر کنید ممکنه چیزی خاطرتون
بیاد!

دوباره به حرف آمد و گفت:

- بعضی از دوستان مرا سرزنش می کردند که تو چه برادری هستی،
برادرت رئیس جمهور شده هنوز که هنوزه از همون يك دست كت و
شلوار چند سال پیشش استفاده میکنه... این که درست نیست، خلاصه
یه فکری بکنید...

خلاصه منو مجبور کردند و رفتم خدمت ایشان آن هم با چند نمونه
پارچه.

- آخه این درست نیست. الان شما متعلق به خودتون نیستید. این سر
و وضع شایسته رئیس جمهور يك مملکت نیست... یه فکری بکنید؟
- چه فکری؟

- از این پارچه ها چند تارو انتخاب کنید تا بدیم براتون بدوزند.
با تعجب گفت:

- چند تا رو انتخاب کنم، نه من نیاز ندارم!

به هر حال با هزار خواهش و التماس روی برادر بزرگش را زمین نزد و
نهایتاً از میان دهها نوع پارچه با اکراه یکی را انتخاب کرد و خیاط
اندازه اش را گرفت و رفت.

- خب الحمدا... که صاحب يك دست كت و شلوار نو شد.

- نه آقا، کدوم كت و شلوار. پدر سوخته ها نگذاشتن بریده های پارچه
نتش رو لمس کنه، یکی دو روز بعد به شهادت رسید.

- ای بابا! پس كت و شلوار چی شد؟

- چه می دونم. کسی دیگه دنبالش نرفت، لابد هنوز تو خیاطیه...

- پارچه پیش کیه.

- درست نمی دونم یه صادِ نامی بود تو لاله زار. پارچه رو تحویل اون آقا دادیم. . . حالا دیگه خبر ندارم چی شده. . . از آن ماجرا پانزده سال میگذره. . .

بار دیگر سکوت برقرار شد. حاج آقا حسین عمیقاً در فکر فرو رفته بود بعد با همان خونسردی خاص خودش با صدای ملایمی گفت :
- رجایی تنها کسی بود که از امام حمایت کرد و هیچ يك از بستگانش را سرکار نگذاشت. شما نمی توانید يك نمونه بیاورید که او از مقامش به نفع خود و اعضای خانواده و یا دوستانش استفاده کرده باشد. اون شهید شد و با سرفرازی نزد خداوند شتافت. روحش شاد!

- ممنونم از اینکه وقتتونو در اختیار بنده گذاشتید. . . اگه صحبت خاصی نیست، بنده از خدمتون مرخص بشم.

- چایی تونو بفرمائید. . . یه مطلب دیگه ای یادم اومد.
با خوشحالی چای ام را سر کشیدم و منتظر ماندم. در این فاصله ارباب رجوعی آمد و کارش را انجام داد و رفت و باز اطرا را سکوت فرا گرفت.
گفتم : ظاهراً یه چیزی می خواستید بگید!
- بله. . . در ارتباط با وصیت نامه شه.
- چطور؟

و ادامه داد : ایشان در کنار وصیت نامه اش، چند خطی را اضافه کرده و از من خواسته بود که اعمال حج را برای ایشان انجام دهم. دقیقاً چند روز قبل از شهادتش!

دو سه ماه پس از کشته شدن ایشان، بنده به نیابت برادرم و بر طبق وصیت خودشان، به سفر حج رفتم. اعمال حج را به خوبی انجام دادم اما باز هم مردد بودم که آیا اعمال را صحیح انجام دادم یا خیر؟
آن شب در مدینه در کنار پنجره ای که مشرف به قبرستان بقیع بود، دائم به این موضوع فکر می کردم. راستش خیلی اذیت شدم. وظیفه ای بود که به من محول شده بود. همین منو به وسواس دچار کرده بود. خب بالاخره اعمال انجام شد. آیا کامل است یا خیر؟

در آن شب مهتابی قبرستان به خوبی پیدا بود. نور مهتاب بر مظلومیت آن قبرستان و خفتگانش افزوده بود. همین طور فکر و خیال تا اینکه از شدت خستگی روی تخت افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم. اما رجایی

خودش آمد سراغم و بدون آن که حرفی بزنه دیدم خوشحاله. آمد جلو و لب های مرا بوسید. این بوسه به من اطمینان بخشید.
از خواب که بیدار شدم خدا را شاهد می گیرم گرمی بوسه اش را بر لبم احساس کردم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. قبرستان بقیع در نور مهتاب آرمیده بود.

* * *

فصل یازدهم

هر چقدر بیشتر در این کار غر می شوم، مصمم تر می شوم. این همه خاطرات که هم چون الماس می درخشند در میان افکار و گذشت ایام و انبوه حوادث روزگار محو شده و چیزی نمانده به فراموشی سپرده شوند. اما من با اطمینان می گویم نیرویی مخفی در پشت این تلاش گسترده جای گرفته و هر دم مرا یاری می رساند. حلقه های گمشده این جریان انسان ساز را یکی بعد از دیگری به من معرفی می کند و زمینه را برای ملاقات با دوستان بعضاً فراموش شده این گوهر نایاب فراهم می سازد. آری کشف حقیقت همیشه تنها با اندیشیدن به دست نخواهد آمد، حتی با خوب دیدن نیز حاصل نخواهد شد. چه بسا شکستن طلسم يك راز پیچیده و یا پاسخ يك پرسش ظاهراً بی جواب، در احساس آدمی نهفته باشد و اینجا حواس آدمی قدرت خود را در کشف ناشناخته ها نشان می دهد. در این ماجرای که پیش آمده است، احساس می کنم همه افرادی که به نوعی با آنها ارتباط پیدا کردم، گویی در انتظار چنین رویدادی بودند. من این واقعیت را با تمام وجودم احساس کردم حتی من «انتظار فرا رسیدن چنین زمانی» را در يك چنین پاسخی نیز احساس می کنم: «من چیزی برای گفتن ندارم.»

و یا مثلاً: «حدود سی سال میشه که از اون ایام می گذره، باید فکر کنم؛ ذهنم یاری نمی کنه. . .»

و به همین دلایل سعی می کنم مانند يك معدن چی که به اعمای تاریخ زمین فرو می رود تا از شکم سخت و نفوذناپذیر آن طلا و الماس استخراج کند، با سفر خود به زمان از دست رفته و فرصت های نقره گون آن ایام، حلقه های مفقود شده را باز یافته و بدین شیوه ناگفته ها را پیش از آن که برای همیشه از خاطره ها محو شود، بیان کنم.

یکبار دیگر با عزمی راسخ فهرست اسامی را هر چند ناقص به دست گرفتم. اسامی را به سرعت از برابر چشمانم عبور دادم. ابتدا رفتم سراغ آقای شهاب گنابادی، وزیر اسبق مسکن و شهرسازی. یادم نمی آید چه شخصی ایشان را معرفی کرد اما همین که تماس حاصل شد گویی؛ منتظر

تلفن من بوده است، چنین گفت :

- یه خاطراتی دارم شاید به دردتون بخوره، فقط دو سه روز به من فرصت بدید تا چند تا از دوستان اون سالها رو پیدا کنم. فکر می کنم اگه تو یه جلسه دور هم بنشینیم اطلاعات بیشتری به دست می آورید. اگر هم چیزی از یادمون رفته باشه، اینطوری یادمون می افته.
اما پیش از آن که با نفر بعدی تماس حاصل کنم، صدای تلفن بلند می شود. آقای فاضلی است. آرایشگر ساده و صمیمی آن روزهای دوردست.

- ببین هنوز فراموشت نکردم، خودم درسته نمی تونم کمکی کنم اما می کردم برات دوستان رجایی رو پیدا می کنم. . . امروز با آقای حیدری صحبت کردم.

- آقای حیدری؟

- بله. ایشان از دوستان قبل از انقلاب مرحوم رجایی هستند. ممکنه بتونه کمکت بکنه.

شماره تلفنی به من داد و به این فهرست سی و پنج نفره من اضافه شد و بلافاصله با ایشان تماس گرفتم. گفت :

- بله آقای فاضلی همین امروز صبح با من صحبت کردند. اما الان نمی تونم کمکتون کنم.

- می تونم امیدوار باشم؟

- البته یه چیزهایی تو ذهنم هست ولی باید فکرم رو متمرکز کنم شما چند روز دیگه با من تماس بگیرید.

تماس بعدی با آقای شریفی در همان روز انجام می گیرد :

- جناب قرار بود پس از چند روز با بنده تماسی بگیرید.

- بله درسته. متاسفانه تلفن شما رو پیدا نکردم. . . در ضمن دوستان

سابق دیگه دم دست نیستند. پراکنده شدند. من چند نفر و معرفی می کنم انشاءا... بتونند شما رو یاری کنند. افرادی رو معرفی می کنم که پیش از انقلاب با ایشان ارتباط داشته اند.

چهار نفر را به لیست من افزود. آقای فرهمندزاد، حسین رثایی که از دوستان دوران مدرسه رفاه می باشند. محمد پیروی. ایشان قبلا در یکی از کشورهای آفریقایی سفیر بودند. و چهارم فردی که در همسایگی ایشان

می زیسته است.
اما جز آقای رثایی هیچ نوع آدرسی از بقیه موجود نیست.
- یادداشت کنید آقای رثایی احتمالاً مشهد باشند. اگر تلفنش عوض نشده باشه!
ارتباط با آقای شریفی قطع شد. جستجو باید ادامه پیدا کند. حالا نوبت آقای دکتر بهفروزی است.
- خودم هستم بفرمائید.
- بنده شنیدم جنابعالی از دوستان دوران جوانی آقای رجایی هستید.
- بله. چطور مگه؟
وقتی توضیح دادم گفتند;
- از تلویزیون شبکه (؟) آمدند مصاحبه. نمی دونم پخش شده یانه.
می تونید از اون مصاحبه استفاده کنید!
به ایشان توضیح دادم برای من ارتباط با مردگان و ارواح ساده تر است تا ارتباط با تلویزیون و تهیه این مصاحبه.
- پس شما بگید من چطور باید کمکتون کنم؟
- اجازه بدید پیام خدمتتون.
- من فرصت خیلی کم دارم. فقط شنبه دو سه ساعت آزاد هستم. باقی ایام هفته سخت گرفتارم.
- پس من همین شنبه میام خدمتتون.
- نه. اینطور نمیشه. بهتره اول سؤالهاتونو به من بدید تا مطالعه کنم، ببینم دقیقاً چی می خواهید.
- باور کنید من هم خیلی گرفتارم. آیا ممکنه کار بنده با جنابعالی در يك جلسه خاتمه پیدا کنه؟
- عرض کردم خیر! اول سؤالها رو ببینم. ذهنم آماده بشه بعداً با هم قراری می گذاریم اگه موافقید، آدرس رو یادداشت کنید.
در کمتر از يك ساعت سؤالها را تنظیم و بعد به سرعت به سوی آدرس به راه افتادم.
وقتی وارد مؤسسه انفورماتیک، محل کار ایشان شدم از چند پله بالا رفتم. در انتهای راهرو، کلاس درسی برقرار بود. روی تخته سیاه پر از فرمول های ریاضی و مرد میان سالی با قامتی متوسط و چهره ای روشن و

موهایی نقره گون، در حالی که پاره گچی به دست داشت با صدای بلند درس را توضیح می داد. پیش خودم حدس زدم شاید ایشان خود آقای دکتر بهفروزی باشند، پس بهتر است سلامی بدهم!
آن مرد متوجه عرض ادب بنده شدند و در لابه لای معادلات پاسخ سلام مرا داد. در سمت چپ را زدم و داخل شدم. چند خانم جوان پشت کامپیوتری ایستاده و صحبت می کردند. همین که داخل شدم، یکی از آن ها جلو آمد. خودم را معرفی کردم.
- بفرمائید.

- يك ساعت پیش با آقای دکتر تماس گرفتم.

- آه بله یادم هست. آقای دکتر الان نمی تونند شما رو ببینند، ایشون کلاس دارند.

- بله می دونم اومدم این پاکت رو تحویل بدم.

- من بهشون می دم.

- پاکت را به آن خانم تحویل دادم و ضمن تشکر از ایشان سؤال کردم:

می بخشید آقای دکتر همین مردی هستند که مشغول تدریس تو این اطرا بغلی هستند.

- بله!

- خیلی ممنون. خدانگهدار.

از مؤسسه بیرون زدم و از این که حدسم درست از آب در آمده بود، خوشحال بودم هر چند می دانم سلامم با طمع بود و همه اش از سر صداقت نبود!

بالاخره موفق شدم پس از چند بار تماس با آقای فارسی ارتباط برقرار کنم. - جناب آقای جلال الدین فارسی.

- خودم هستم. . .

بعد از معرفی کامل خود، علت تماسم را شرح دادم و برای ایشان به اندازه کافی توضیح دادم که منظور من چه نوع اطلاعاتی است.

آقای فارسی با خونسردی و ملایمت گفت :

- بسیار خُب. پرونده سیاسی ایشون پیش منه. بقیه دوستان تو کار فرهنگ و مسائل خانوادگی حتماً می تونند شمارو کمک کنند. اما از نظر

مسائل سیاسی، بنده مطالبی دارم که حتماً به دردتون می خوره. . .
از کتاب زوایای تاریکی پرسیدم.
گفت :

- متاسفانه حتی يك جلد هم از این کتاب ندارم وگرنه تقدیم می کردم.
اما روبروی دانشگاه حتماً اگر بگردید، پیدا خواهید کرد. . . در ضمن برای
نوشتن این رمان شما باید حتماً پرونده زندان آقای رجایی رو مطالعه
کنید، در غیر اینصورت از پس کار برنخواهید اومد. باید حتماً از جزئیات
پرونده مطلع بشید. . . من برای نوشتن کتاب زوایای تاریکی از پرونده ام
استفاده کردم. به هر سختی که بود اونو تهیه کردم، آگه دسترسی به پرونده
نداشتم، امکان نوشتن اون کتاب فراهم نمی شد. . . شما چند روزی به من
فرصت بدید. من يك مقدار کار فکری دارم که وقت گیره. . . اما حتماً
کمکتون می کنم. همه رو می نویسم میدم تا بتونید استفاده کنید.
- از همکاری شما تشکر می کنم. اما خواهشم اینه که به این کار
سرعت بدید.

- عجله نکن. این جور کارها باید با حوصله انجام بشه. سعی می کنم تا
يك ماه دیگه بهت برسونم. آگه عجله نکنی رمان خوبی میشه.
- انشاءا...

نوبت به آقای دکتر صاد فخر رسید. اطلاع داشتم که نامبرده در
پاریس با آقای رجایی ملاقات و دیداری داشته اند. آن هم در ارتباط با
مسائل سیاسی. تلفن ایشان به سختی تهیه شد و تا این اواخر موفق به
تماس نشده بودم. بالاخره در یکی از همین شب ها گوشی تلفن را
برداشتند. بی مقدمه خود را معرفی کردم و چنین پاسخ دادند.
- شما بهتره از نزدیکان ایشون اطلاعات بگیرید. اطلاعات من به درد
کار شما نمی خوره.

- اتفاقاً چرا! من در به در به دنبال جنابعالی می گردم. راجع به آقای
رجایی و سابقه فعالیت سیاسی ایشان مطالعه کرده ام اما درباره ملاقات
جنابعالی در پاریس چیزی تاکنون نیافته ام، جز مختصر اشاره ای که
خودشون کرده بودند.
- بله من با ایشان تو پاریس ملاقات داشتم. اما شاید ذکر اون ملاقات

تو داستانی که می خواهید بنویسید، چندان مناسب نباشه.
- اتفاقاً چرا. خواهش می کنم هرچی می دونید تعریف کنید. اینجا فقط شما می تونید کمک کنید.

- یادداشت های مکتوب به احتمال قوی از بین رفته است! به هر حال ما آدم های معمولی بودیم و حداقل بنده فکر نمی کردم ایشان شاید يك روزی نخستوزیر بشوند یا رئیس جمهور. در این صورت قطعاً همه اون خاطرات و یادداشت ها را حفظ می کردم. . .
- فرمودید یادداشت ها از بین رفته اند. یعنی چطوری؟
- از بین رفته دیگه. معدوم شد!
- خیلی بد شد.

- متأسفانه همینطوره که گفتم. تعدادی نامه از ایشان داشتم و يك مقداری یادداشت. به هر حال از نظر امنیتی صلاح نبود نگهداری بشوند. رژیم کارها و رفت و آمدهای ایشان را کنترل می کرد. به هر حال ما هم باید دقت می کردیم تا کار به جای باریک نکشه.

- پس لطفی کنید هرچی می دونید تعریف کنید، به هر حال خاطراتی، چیزی به یادتون مونده. . . اینطور نیست؟
- البته. اما گمون نمی کنم به درد کار شما بخوره! ولی من یه یادداشت کوچکی از ایشان دارم، البته گمان می کنم هنوز هم باشه. يك جمله یا دو جمله بیشتر نیست، شاید بیست کلمه هم نشه. نوشته جالبی است. راستش حیفم اومد اینو از بین ببرم. یادمه گذاشته بودم لای کتابی.
- ممکنه برام بخونید.

- باید بگردم. خوشبختانه بگم یا متأسفانه کتاب زیاد دارم، با این حال تلاش خودمو می کنم. انشاء... که پیدا می شه.
شماره تلفن مرا گرفت تا در صورت پیدا شدن آن یادداشت خواندنی با من تماس بگیرد.

- خب آقای دکتر فخر، حساب اون قطعه جداست، اما خاطرات خودتون چی، ممکنه خدمت برسم، زیاد وقتتونو نمی گیرم.
- البته من نمی دونم این یادداشت کوچکی که از ایشان پیش من باقی مونده مال خودشه یا از قلم دیگری تراوش کرده. . . چون خودش توضیحی نداد یا من فراموش کردم.

فصل سیزدهم

از آنجایی که شهید رجایی در باز گویی حوادث و خاطرات مربوط به زندگی شخصی و مبارزاتی خود بسیار بسته عمل می کرده، لذا تهیه و گردآوری منابع و مطالب مورد نیاز با دشواری انجام می پذیرد. یادم می آید وقتی با آقای عباس صاحب الزمانی صحبت می کردم، ایشان با اطمینان فرمودند: «آقای دکتر بهفروزی دوست دوران نوجوانی و سربازی شهید رجایی میتوانند اطلاعات مفیدی از آن دوران در اختیار شما بگذارند» با کمی انتظار نوبت ایشان رسید و در يك بعدازظهر روز شنبه رأس

ساعت سه به خدمت ایشان رسیدم. فهرست پرسشها روی میز در مقابلشان قرار داشت اما ایشان ترجیح دادند خودشان صحبت کنند بدون آنکه سئوالی طرح شود. دکتر بهفروزی می گفت: هنگام ورود به نیروی هوایی با هم آشنا

شدیم و سالهای سال در کنار یکدیگر بودیم و تنها حوادثی مثل زندان بین ما فاصله می انداخت. از ایشان سئوال کردم آیا دست نوشته ای یا خاطره ای از آن ایام دارند یا خیر؟- خیر، ما در بند این چیزها نبودیم. از طرفی فکر نمی کردیم مسائل به

این جا می کشد و ایشان در رأس مملکت قرار می گیرند. در نتیجه از مجموع دوره پنج ساله نیروی هوایی که اکثر اوقات با هم بوده اند فقط به اندازه پنج خط دست مرا گرفت! ملاقات با بعضی از اعضای فدائیان اسلام و یا دیدار با مرحوم آیت الله

طالقانی در مسجد هدایت از جمله مطالب گفتنی آقای بهفروزی بود، تازه بدون ذکر جزئیات. یکی از دلایلی که ایشان به کلی گوئی می پرداختند شاید این باشد که اصولاً ایشان يك فرد فرهنگی هستند نه يك شخص سیاسی و شاید به همین دلیل است که بر طبق گفته خود جناب دکتر بهفروزی، مرحوم شهید رجایی راجع به فعالیت های سیاسی خود با ایشان صحبت نمی کردند و بالطبع ایشان نیز کنجکاوی نمی کردند، این در حالی بود که ایشان به هر حال آگاه بودند که شهید رجایی در کنار کار

فرهنگی به کار تشکیلاتی و سیاسی نیز مشغول است. جالب اینجاست که آقای دکتر بهفروزی شهید رجایی را با یکی از اعضای فدائیان اسلام آشنا کرده بود با این حال ایشان در تشکیلات و فعالیتهای سیاسی به طور منسجم و فعال حضور چشم گیر ندارند و بیشتر ترجیح می دادند در حاشیه به این امور بپردازند. در این مورد خاص گذشت سالهای سال و عامل فراموشی و نیز خصوصاً حجم گسترده فعالیتهای فرهنگی آقای دکتر بهفروزی بی تأثیر نبوده است. با این حال دیدار با ایشان برای من بسیار ارزنده بود. من با شخصیتی برخورد کرده بودم که سالهای ایام جوانی را با شهید رجایی گذرانده و اگرچه عمیقاً در فعالیتهای سیاسی همراه نبودند و یا در زندان در کنار هم حضور نداشتند، اما ایشان دوست مورد اعتماد شهید رجایی بوده است. حتماً لحظه ها و دقایقی با او به رازگویی پرداخته است. در آن سالهای اختلا یافتن يك همراه و يك دوستی که بتوان به او اعتمادی آنچنان داشت، هم چون گوهری است گر آنقدر که باید آن را ارج نهاد. اگر من موفق نشدم اطلاعات مورد نیاز را از ایشان کسب کنم، بیشتر به دلیل خصوصیات اخلاقی شهید رجایی است. او بندرت از خود و رفتار و اعمالش صحبت می کرده است خصوصاً آنکه در رازداری استاد بوده و بیان موضوعی ولو جزئی چه بسا خطر آفرین می بود. از اینها گذشته شهید رجایی میلی به ذکر ایثارگریها و تلاش های خود نداشته است و لذا اطلاعات بدست آمده را باید مدیون همین دوستان دانست که با تیز هوشی و هوشیاری خود بعضی خاطرات و لحظه های برجسته را به ذهن خود سپرده و پس از عبور از سالهای اختلا و طوفان انقلاب و نشستن گرد و غبار پیری بر چهره شان آن خاطرات گرانبها را به ما انتقال می دهند. وقتی آقای دکتر بهفروزی حسابی گرم صحبت شد مطلبی را به یاد آورد که گفتنش خالی از لطف نیست. موضوع بر سر دقت زیاد مرحوم شهید رجایی بود که ناگهان خاطره ای در ذهن ایشان جان گرفت و او اینطور تعریف کرد: - یادم می آید مرحوم بازرگان در دانشگاه يك سخنرانی داشت. در رابطه با مسائل فلسفی و فرهنگی بود. ایشان سخنرانی کردند و فردای همان روز شهید مطهری در همان محل به نقد سخنان ایشان پرداختند. در این بین معاونت دانشگاه در آن زمان از اختلاف در دیدگاه های این دو

شخصیت خواست بهره برداری کند و لذا رشته کلام را بدست گرفت و خواست اختلاف این دو شخصیت را عمیق جلوه دهد. به هر حال در آن زمان اختلاف هر چقدر هم وجود داشت، هیچ گاه ریشه دار و مسئله ساز نمی شد. همه دور يك محور می چرخیدند و آن حمله به رژیم و مبارزه برای سرنگونی آن بود. معاونت دانشگاه معلوم بود طبق برنامه عمل می کرد و قصد داشت در بین مبارزین و متفکرین تفرقه ایجاد کند. اما مرحوم بازرگان که دید می خواهند از شرایط به نفع خودشان بهره برداری کنند، ناگهان بلند شد و رفت در کنار دکتر... معاونت دانشگاه ایستاد و اجازه صحبت بیشتر به آن شخص نداد و گفت: - خیر اصلاً اختلافی در کار نیست، هر چه دوست گرانقدر ما آقای مطهری می فرمایند، درست است و بنده حرفهای ایشان را کاملاً تأیید می کنم...

* * *

فصل پانزدهم

یکبار دیگر به سراغ دکتر محمد فخر رفتم. مرا شناخت اما برایم اظهار تأسف کرد. طبق گفته ایشان، جستجو برای یافتن یادداشت آقای رجایی با ناکامی روبرو شده است. با این حال به من قول داد دست از تلاش و جستجو برنخواهد داشت.

– مطمئن هستم اون یادداشت لای یکی از این کتابهاست. انشاء... پیدا می شه. یادداشت بسیار باارزشی است، زیرا از لابلای کلمات آن به خوبی می توان به شخصیت انقلابی و اسلامی آقای رجایی پی برد. من هم از فرصت پیش آمده استفاده کردم و بلافاصله موضوع «ملاقات در پاریس» را مطرح کردم.

– از اینکه به فکر بودید تشکر می کنم. ظاهراً باید از اون یادداشت فعلاً ناامید شد، اما راجع به دیدارتون در پاریس ممنون میشم آگه کمی بنده رو در جریان بگذارید.

– اصرار نکنید. من حرفی برای گفتن ندارم. درست هم نیست، وقتی خودشون حضور ندارند، ممکنه راضی نباشند.

طی دوبار گفتگو با آقای دکتر محمدصاد فخر به این نتیجه رسیدم

که ایشان بسیار رازدار و به دور از هواهای نفسانی است. به هیچ وجه حاضر نیستند خود را به هر طریقی که شده مطرح سازند. از قرار معلوم ایشان حتی میل چندانی ندارند تا پایین جزوه های درسی که برای دانشجویان تهیه می کنند، نام خودشان را قید کنند. بالاخره چی؟ اگر قرار باشد راجع به موضوعی حتماً تحقیق شود آیا صحیح است مطالب را رها کرده و به دست فراموشی سپرد؟ فعالیت سیاسی آن هم بعد از این که موضوع مسائل حفاظتی و امنیتی منتفی شده و علی الظاهر خارج از محدوده و دایره مسائل شخصی و خانوادگی می باشد، چگونه می تواند برای همیشه در پشت پرده اسرار پنهان بماند؟ بالاخره يك روزی يك آدم کنجکاو دیگری پیدا می شود و راجع به موضوع «ملاقات در پاریس» و دیدار آقای دکتر محمدصاد فخر و جناب محمدعلی رجایی تحقیق و

کنکاش خواهد کرد. اصرار بنده برای ثبت این موضوع فشار از ناحیه هوای نفس نیست، طبعاً نیاز مردم علاقمند و محققین و نیز جوانانی است که اینگونه مسائل را پیگیری می کنند. اما از آنجایی که کنجکاوی بنده کمتر از «آدم کنجکاو دیگری» نیست، مجبور شدم موضوع را از طریق فرد دیگری پیگیری کنم. در میان فهرست شخصیت های فرهنگی و سیاسی موجود در این رابطه، نام آقای فارسی بار دیگر توجه مرا جلب کرد. افرادی که با سیاست آشنا هستند و مبارزاتی در این رابطه دارند، معمولاً خاطراتی در ذهن خود دارند، که شاید از همه ابعاد به آن ها نظر نکنند. متأسفانه دیدار دست نداد و ناچار شدم تلفنی موضوع را دنبال کنم. راجع به قضیه پاریس پرسیدم. ایشان در پاسخ گفتند :

– بنده از ملاقات آقای رجایی با آقا دکتر محمد فخر هیچ اطلاعی ندارم و تعجب می کنم.

– چرا؟

– برای اینکه اگر چنین ملاقاتی در کار بود، لااقل بنده از آن با اطلاع می شدم. فعالیت های سیاسی در آن زمان اگر در حوزه ما قرار داشت، حتماً با اطلاع می شدیم. فعالیت مخفی و سیاسی در آن زمان زیاد گسترده نبود. سفر آقای رجایی به پاریس خارج از مأموریت محوله به ایشان نبوده و لذا تعجب می کنم که چطور ایشان چند روزی در کنار آقای دکتر فخر - که ایشان را در حال حاضر بجا نمی آورم - در پاریس بوده اند، اما بنده بی اطلاع مانده ام، زیرا نام ایشان در میان اسامی افرادی که باید با آن ها تماس گرفت، نیست. البته قضیه پاریس فقط در ارتباط با ارسال پول بوده است. این پول ها از طریق حاج آقا هاشمی رفسنجانی به پاریس فرستاده می شد و معمولاً از طریق قطب زاده برای بنده در بیروت حواله می شد. به احتمال زیاد حاج آقا هاشمی حتماً در خاطرات خودشان راجع به این موضوع صحبت کرده اند.

به هر حال در این فرصت کم زمان تأسف خوردن فرا رسیده بود اما پیش از آن که حرفی بزنم، آقای فارسی مطلبی را به خاطر آوردند و چنین تعریف کردند :

– حرف از پول شد، یه خاطره جالبی به ذهنم رسید! بدنیست شما هم

بدونید شاید به درد کارتون بخوره...

یادم می آید آقای به نام زمان پور که جزء افراد مورد اعتماد ما بودند، آن روزها اگر اشتباه نکنم سال ۴۹ - ۵۰ برای تحصیل عازم پاریس بودند. مقداری پول آقای رجایی از حاج آقا هاشمی رفسنجانی می گیرند و تحویل آقای زمان پور می دهند تا در پاریس برای بنده بفرستند. من آن زمان بیروت بودم. نام مستعار آقای رجایی «محمد امین» بود و نام مستعار بنده حکمت ا... باران چشمه. صاحب این نام - حکمت ا... باران چشمه - آدم مرده ای بوده که بنده به کمک شناسنامه ایشان برای خودم گذرنامه ای به همین نام تهیه و از تهران عازم بیروت شدم. اما به دلیل آن که با افراد صاحب نفوذی هم چون امام موسی صدر آشنایی داشتم موفق شدم در لبنان گذرنامه را به نام اصلی خودم برگردانم و همین قضیه مسئله ای را ایجاد کرد.

آقای زمان پور در پاریس پول مورد نظر را به آدرس حکمت ا... باران چشمه حواله می کند. خلاصه اینکه تلاش زیادی کردیم تا اینکه موفق شدیم ثابت کنیم حکمت ا... باران چشمه خودم هستم!

پرسیدم آیا این موضوع در کتاب زوایای تاریکی آمده است؟

- خیر فکر نمی کنم. اما راجع به پرونده حکمت ا... باران چشمه در آن کتاب توضیح کافی داده ام. در ضمن حالا که صحبت از سفر آقای رجایی به پاریس شد، بدنیست بدونید به پیشنهاد بنده ایشان در بازگشت به ایران در شهر استانبول ملاقاتی با دکتر صلاح الدین دلشاد کردند. ممکن است این مطلب و چگونگی دیدار و گفتگوی آن دو برای کار رمان مفید واقع شود. این آقای که می گویم - دلشاد - پدرش در نجف زیارت خوان بوده است. گویا حوالی تهران سکونت دارد. بنده در حال حاضر با ایشان ارتباطی ندارم اما شاید بتوانم از طریق یکی از دوستان - آشیخ علی اسلامی - آدرسی یا شماره ای از ایشان به دست آورم.

نام آقای زمان پور حواسم را متوجه خود کرد. بلافاصله با دانشگاه

تربیت معلم ارتباط برقرار کردم. خوشبختانه حضور داشتند. بعد از

معرفی خود و علت تماس، پیشنهاد کردند همدیگر را در یکی از روزهای چهارشنبه ملاقات کنیم. بنده با کمال میل پذیرفتم اما هنگامی که راجع به

موضوع پول پرسیدم، گفتند :

- بله درسته. بنده چون عازم پاریس بودم، مقداری پول از طریق آقای رجایی دریافت کردم و با خود به فرانسه بردم و از آنجا به آدرس فارسی در بیروت حواله کردم. اما لازم است بگویم گفتگوی فارسی و رجایی بصورت رمزی انجام می گرفت. اما راجع به خودم می توانم بگویم تقریباً حالت رابط میان آقای رجایی و فارسی را داشتم. آقای فارسی با بنده در پاریس یا ماریسی - محل تحصیل - مکاتبه می کردند و بنده نیز در صورت لزوم با آقای رجایی در تهران.

- ببخشید يك سئوالی. جنابعالی دست نوشته ای یا خاطراتی

به صورت مکتوب از آن سالها دارید یا خیر.

- خیر! نیازی نمی بینم. همه وقایع آن سالها در ذهن بنده ضبط شده. بنده همکار آقای رجایی در دبیرستان کمال بوده ام. به هر حال اگر ملاقاتی پیش آمد، خاطرات خود را برایتان بازگو می کنم.
- انشاءا...

یادداشتهای آقای فارسی که مدتی قبل قولش را داده بودند، سرانجام

به دستم رسید. هفت صفحه دست نوشته که تا حدودی کلیات فعالیت

سیاسی آقای رجایی را در برمی گیرد. بخشی از آن در زوایای تاریکی قید شده و گوشه ای از آن نیز در گفته های خود رجایی منعکس گردیده و بالاخره یکی دو نکته نیز مناسب این کتاب تشخیص داده شد.

در این یادداشت آمده است : شهید رجایی پیش از آن که در حلقه

عاشقان حضرت امام (ره) قرار گیرد، در سالهای پس از کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ و خصوصاً به دلیل دشمنی اش با کودتاچیان و شخص شاه، از میان مراجع وقت، تقلید از آیت ا... سیدمحمد میلانی را که از کربلا به مشهد مقدس هجرت و رحل اقامت افکنده است، اختیار می نماید، مرجعی که پشتیبان نهضت ملی ایران و با شخص شاه و کودتاچیان آمریکایی مخالفت می کند.

در گوشه دیگری از این یادداشت آمده است :

«رجایی از همان ابتدای همکاری فرهنگیش با موسسه کمال نارمک،

استقلال شخصیت خود را از صاحب امتیاز و مدیر رسمی مدرسه - دکتر

پدا... سبحابی - نشان می دهد. یکی از روزها وقتی همراه دکتر سبحابی نزد مدیرکل آموزش و پرورش استان تهران می روند تا با توصیه دکتر سبحابی، وی را از قزوین به تهران منتقل کنند تا بتواند تمام وقت اداری خود را در دبیرستان کمال بگذراند، دکتر سبحابی ضمن طرح تقاضا، برای جلب ترحم مدیرکل، از آقای رجایی به کلمه «این بیچاره!» تعبیر می کند. رجایی شدیداً عصبانی می شود اما حرمت آقای دکتر سبحابی را در نزد مدیرکل آموزش و پرورش استان حفظ می کند. اما همین که بیرون می آیند با ناراحتی زبان به سرزنش ایشان می گشایند :

«من فکر می کردم شما نفوذی بر روی این شخص - مدیرکل - دارید و از آن برای انتقالم استفاده خواهید کرد و با همین تصور همراه شما آمدم و گرنه و در صورتی که می دانستم می خواهید با واژه «این بیچاره» از من یاد کنید، دیگر نیازی به وجود شما نداشتم. اگر تصمیم می گرفتم به چنین قیمتی از قزوین به تهران منتقل شوم، شخصاً به ملاقات مدیرکل رفته و چنین استرحامی می کردم.»

... در دبیرستان کمال در کنار برنامه درسی، نمازهای ظهر و عصر به صورت جماعت برگزار می شد دکتر سبحابی نظر می دهد که امام جماعت را گاهی خودش و گاهی تتی چند از دبیران متدین عهده دار شوند. رجایی این نظر را نمی پسندد :

- ینده مخالف این نظر هستم.
- اشکالش چیه؟

- بنده معتقدم دانش آموز باید به عدالت امام جماعت باور داشته باشد تا به وی اقتدا کند و چون با معلم سر و کار دارد و گاهی گمان می برد معلم در دادن نمره حقش را ادا ننموده است، لذا از اقتدای به او اکراه دارد. بنابراین نمی توان او را به حضور و شرکت در نماز جماعتی این چنینی ملزم ساخت و چون دبیران هم به امام جماعت اقتدا می کنند باید امام جماعت يك روحانی موجه و دارای شرایط لازم باشد. برخی از افرادی که شما می خواهید امامت کنند، واجد آن شرایط نیستند.
دکتر سبحابی با خونسردی می پرسد : مثلاً چه شرایطی؟
- مثلاً اینکه محاسن خود را با مائشین اصلاح نزنند.

– نزدن محاسن جزو شرایط نیست و مراجع زدن ریش با ماشین را حرام نکرده اند.

رجایی محکم و خونسرد چنین پاسخ می دهد :

– بنده مقلد حضرت آیت ا... میلانی هستم و ایشان آن را حرام می دانند.

قرار می شود رجایی رساله آقای میلانی را از منزلش بیاورد و به رؤیت دکتر سبحانی برساند. این کار صورت می گیرد و دکتر سبحانی تسلیم نظر رجایی می شود.

پانزده سال بعد از شهادت آقای رجایی، آقای فارسی خاطره دیگری از ایشان نقل می کند که دقیقاً مربوط به سال ۱۳۴۷ می باشد. در يك جلسه تشکیلاتی به اتقا آقای فارسی و دکتر باهنر گفتگویی در خصوص دستگیری و شکنجه و این قبیل موضوعات صورت می گیرد. حرف سر آن بود که در صورت دستگیری و شکنجه شدن تا چه حد می توانیم مقاومت کنیم و اسرار درون سازمانی مهم را حفظ کنیم.

نوبت به آقای رجایی که می رسد، چنین می گوید :

– «اگر مرا شکنجه کنند و بعد آزاد شوم از هر راهی و به هر تدبیری شده، شکنجه گر را پیدا کرده و او را خواهم کشت!»

چند روز پس از پیروزی انقلاب که آقای فارسی از بیروت به تهران برمی گردند، اولین شب بازگشت را در منزل آقای رجایی که نزدیک محل اقامت امام خمینی (ره) بود، می گذرانند و فردایش به اتقا هم به مدرسه رفاه، جایی که هم کار تدریس و آموزش و هم فعالیت‌های مخفی بر علیه رژیم صورت می گرفت و آن روزها سران رژیم و شکنجه گران و امرای ارتش در توقیف بسر می بردند، می روند. رجایی به فارسی یکایک زندانیان را نشان می دهد؛ از جمله شکنجه گرانی را که او را هم شلا زده بودند.

آقای فارسی رو به رجایی می کند و می گوید:

– حالا می خواهید با این شکنجه گران چه کنید؟

و رجایی در حالی که به صورت شکنجه گری که شاهد این گفتگو بود و طبعاً نگران سرنوشتش، نگاهی می اندازد و بعد چنین می گوید :

– این ها مأموران بدبختی بودند که دستور مافو را اجرا می کردند.
البته آدم های پستی هم هستند که تن به چنین کاری داده بودند.
وقتی یادداشتهای آقای فارسی را بستم به خودم گفتم :
– «این حرفها همه خشم و غضب و انتقام رجایی از شکنجه گران خود

بود.»

* * *

فصل شانزدهم

یکی از دوستان نزدیک - احمد دانیالی - همین که از موضوع کتاب بعدی با خبر شد، خود را به من رساند و گفت :
- من پر از خاطرات از شهید رجایی هستم. البته بخشی از آن ها به دلیل گذشت چندین سال متوالی فراموش شده!

نامبرده در تمام دوران نخستوزیری شهید رجایی به عنوان منشی مخصوص ایشان خدمت کرده است. استفاده از ایشان در برنامه کار من بود، اما به دلیل آن که در دسترس بودند، برای ملاقات با ایشان شتاب نمی کردم، خصوصاً آن که وقتی متوجه شدم حجم اطلاعات و خاطرات افراد چندان رضایت بخش نیست، برای برقراری ارتباط اصلاً عجله نکردم. اما برخلاف تصور من ایشان به راحتی پر از خاطرات طلایی از شهید رجایی هستند.

من سکوت کردم تا او موفق شود خود را به خاطراتی برساند که تا مدتی دیگر قرار است برای همیشه فراموش شوند.

... به نظرم می آید ماه اردیبهشت بود، اما مطمئن هستم بعد از ایام عید بود و فصل بهار. یکی از برادران هندوانه ای به محل کار آورده بود. آن را پاره کردیم. سرخ و آب دار بود و شیرین مثل قند. خلاصه پاره ای از آن را داخل بشقاب سفید گذاشتیم و خودم با ظرف میوه داخل شدم. چون می دادر برای خوردن. دلم می خواست در طول ساعات بی پایان کار به نحوی او را خوشحال کنم یا خستگی را از تنش بدر آورم. همین که مرا دید، دوباره به کارش مشغول شد، اما ناگهان دوباره سرش را بالا گرفت و با تعجب و تبسم به من و ظرف هندوانه چشم دوخت. بلند شد ایستاد و به طرفم آمد.

- چیه این!؟

- حاج آقا یکی از برادرها زحمت کشیدند، خلاصه اینهم سهم شماست.

کمی ظرف میوه را برانداز کرد و دستی بر پوست هندوانه کشید و بعد با خونسردی گفت :

- عجب! هندوانه، اونم تو این فصل. حتماً خیلی می چسبه!
- همینطور. بفرمایید.
رجایی ظرف میوه را از دستم گرفت اما قبل از اینکه از اطاق خارج
شوم، پرسید:
- همه برادرها از این خورده اند؟
- بله، خیالتون راحت باشه!
- پس فقط من موندم...
برای حرف آخرش منتظر پاسخی نبود. يك لحن بخصوصی بکار برد
که معنایش این بود: «اطفاً را ترك نکن می خواهم راجع به این موضوع
باز هم با شما صحبت کنم!»
و ادامه داد:
- تو این فصل هندوانه شیرین و پر آب خودش نعمتیه. اما شما فکر
می کنید همه مردم می تونند از این میوه اونم این وقت سال تهیه کنند؟
- نخیر. البته آقای... بابتش پولی ندادند، کسی تعارفشون کرده...
- میوه هایی که بعد از فصل به فروش می رسند قیمتشون از قیمت میوه
نوبرونه هم بالاتره، معمولاً تا سه چهار برابر قیمت اصلی به فروش
می رسند.
- بله همینطور.
- قبول دارید که این مردم زحمت کش این انقلاب رو به ثمر
رسوندند؟
- بر منکرش لعنت! همینطور که شما می فرمایید.
- و قبول هم دارید که همشون قدرت خرید این هندوانه رو ندارند.
- کاملاً درسته.
- می دونید، پدرها یا مادرانی که همراه فرزندانشون به بازار تره بار
می رند یا داخل میوه فروشی محلشون می شوند، همین که بچه شون از این
میوه هوس کنه و آنها هم توان خرید ندارند چی بهشون می گن؟
پاسخ این پرسش رجایی فقط تبسم غم انگیزی بود که انگار برچهره ام
خشکید.
- از طرف من از اون برادری که زحمت کشیدند و این میوه رو میان
برادران تقسیم کردند و سهم منو هم کنار گذاشتند، تشکر کنید. به هر حال

اگه همه مردم می تونند از این میوه استفاده کنند، منم اینو قبول می کنم، در غیر این صورت از گلوم پایین نمی ره.
پیشانی ام از شدت عر خجالت هم داغ شده بود هم خنك تر از پاره هندوانه سرخ. از اطبا بیرون زدم و در را پشت سرم بستم. برادری که این تحفه را با خود آورده بود، ناگهان همین که مرا با آن سر و وضع دید، یکه خورد و شادابی اش سوخت.

- قبول نکرد؟

- بد شد! بگیر ببر آبرومم بردی. نمی دونه کی آورده زود ببرش.

- خودت نمی خوای.

- نه بابا. بوش راه افتاده... فقط برو!

... راجع به اخلا و عادات رجایی حتماً مطالب زیادی شنیدی، من هم زیاد توضیح نمی دم. فقط همین رو بگم که بیشتر اوقات ظرف غذای اصلی ایشان سالم از اطاقشان بیرون می آمد. من فکر می کردم شاید بیماری خاصی دارند و باید از خوردن غذای گرم پرهیز کنند. اما بعداً معلوم شد، خیر اشتباه فکر می کردم. خلاصه اینکه از ظرف غذای کامل ایشان اغلب نان و ماست و محتوی آب داخل لیوان مصرف می شد و بقیه دست نخورده به آشپزخانه برمی گشت.

... رجایی اخلا بخصوصی داشت. همیشه ترجیح می داد با فقرا و

محرومین بر سر يك سفره بنشیند. خب در محل کار ظاهراً فقیر و

محرومی به آن معنی خاص خودش وجود نداشت. یادم می آد ماه رمضان

بود. ما يك مستخدمی داشتیم که در واقع پستیچی بود. صبح ها در اداره

پست مشغول بود و بعدازظهرها در دفتر آقای رجایی، آن هم به طور

افتخاری و بدون مزد. این آقا که اسمش از خاطر من رفته، بعد از نماز مغرب

و عشا، سفره افطار را پهن کرد. آقای رجایی و بنده سر سفره نشستیم، من

منتظر بودم ابتدا ایشان دست به سوی سفره ببرد و بعد مشغول شوم اما

دیدم، خیر، خبری نیست!

به خودم گفتم :

- نماز که تموم شده، دعا هم که تموم شده، پس معطل چیه!؟

بعد برای آن که شتاب کند، گفتم :

- بسم ا... بفرمایید.

– بسم ا... شما بفرمایید. من منتظرم آقای ... بیاد
اما با لحنی گفت که معنایش این بود : «بهتره شما هم دست نگهدارید
تا پیشخدمت بیاید!»
نگاهی به داخل سفره انداختم. همه چی بود، جز غذای اصلی و
چای.

– می خواهید تلفن بزنم!؟
– نیازی نیست. خودش می آید.
و آمد. با سینی چای و قوری و استکان.
آقای رجایی تبسمی کردند و سینی را زودتر از من تحویل گرفتند. و
گفت :
– بفرمایید.
– نوش جان. اگه کم و کسری هست بفرمایید، غدارو بعداً می کشیم که
سرد نشه.
– شما بفرمایید. زحمت کشیدید.
– ببخشید.
– کجا؟
– امری هست؟
– خیر، افطار کردی.
– افطار می کنیم، عجله ای نیست.
آقای رجایی تبسمی کرد و گفت :
– مرد مؤمن يك ساعته مارو کاشتی پای سفره حالا می خواهی بری.
پیش از آن که رنگ پیشخدمت بیپرد و به جای آن ترس و اضطراب
بنشیند، با ناباوری متوجه منظور رجایی شد و از لطف ایشان تشکر کرد.
اما همین که فهمید تعارف نبوده، در حالی که دست و پایش می لرزید
مجبور شد افطار را در کنار رجایی بر سر يك سفره صرف کند.
... من گمان می کردم رجایی به چیزی جز خدا تعلق خاطر نداشت، اما
اینطور نبود! او به چیزی غیر از خداوند نیز عشق می ورزید. مثل عاشقی
که هرگز حاضر نیست از کنار معشوقه خود جدا شود. فکر می کنید چه
بود، بله درست حدس زدید، آن چیز گرانبها بارانی کهنه و کم رنگ او بود.
يك روزی یکی از دوستان به شاخه مقامات پرید و گفت :

– جنابعالی نخستوزیر این مملکت هستید، به هر حال شاید کمی (منظورش خیلی زیاد بود!) در نظر دیگران و میهمانان ناخوشایند جلوه کنه، بهتره که این بارونی رو کنار بگذارید و اجازه بدید این آقا که خیاط بسیار ماهری هستند و جداً زحمت کشیدند و تشریف آوردند اینجا، اندازه جنابعالی رو بگیرند و خلاصه کلاک این بارونی رو بکنیم!

رجایی خنده ای کرد و از آن خیاط تشکر کرد و بعد بارانی خود را از تن در آورد و آن را در برابر چشمان خود گرفت. این ظاهراً آخرین نگاه و خداحافظی با پوششی بود که گردو غبار سالهای سال مبارزه در باد و باران و گرما و سرما بر آن نقش بسته بود. خیاط آمد خود را آماده کار کنه که آقای رجایی رو به بارانی خود کرد و گفت:

– آخه درسته که من تورو کنار بگذارم. تویی که همیشه در سختی و راحتی در کنار من بودی. مثل بالش زیر سرم بودی و محافظ من در سرما و باران بودی؟ من چطور از تو دل بکنم؟ وقتی نگات می کنم یاد اون روزها برام دوباره زنده میشه. تو بوی زندگی و عشق و مبارزه با هوای نفس می دی. آیا درسته که آدم رفیق نیمه راه باشه؟ آره درست نیست. من اون سالهارو فراموش نمی کنم. رفیق نیمه راه من نیستم، اگه تو هر وقت خواستی برو، اما من از تو جدا نمی شم، چون که دوستت دارم! دوست دارم همیشه در کنار من باشی! رجایی به آن ها گفت: نه. و آب پاکی را روی دست ما ریخت و خیالمان را راحت کرد.

... در حال حاضر همه با اخلا و منش آقای رجایی آشنا هستند و هرگاه خاطره ای تعریف می شود خوانندگان خودشان می فهمند، این خاطره مربوط به کدامیک از خصوصیات اخلا و رفتاری ایشان است. بعضی ها فکر می کنند، مردم کند ذهن هستند و حرفهای تکراری را مدام تکرار می کنند و آدم را بیزار می کنند، خدا کنه تو این کتاب کمتر حرف و شعار باشه...

یادم می آد مصاحبه مطبوعاتی بود. عکاس های جوان مدام و پشت سر هم عکس می گرفتند، طوری که صدای آقای رجایی در آمد و خطاب به آن دو سه عکاس گفت:

– شما چی کار می کنید؟

– عکس می گیریم!

- مگه عکس نگرفتید؟
- چرا ولی خب لازم میشه.
- نیازی به این کار نیست. شما هر کدوم پنج شش نمونه عکس

گرفتید، بسه دیگه من جای شما خسته شدم! اسراف در هر کار مضره. چرا فکر می کنید باز نیاز دارید؟ هر بار که مصاحبه میشه کلی عکس می گیرید.

خلاصه اینکه نور فلاش ها خاموش و عکاس ها مرخص شدند. رجایی از تشریفات خوشش نمی آمد. حتماً شنیدید وقتی بنی صدر رفت، رجایی دستور داد تا کلیه وسایل تزئینی و اضافی در ساختمان مرکزی نخستوزیری را جمع آوری و به سازمان میراث فرهنگی فرستادند. راجع به مفقود شدن رجایی به مدت دو روز حتماً چیزهایی شنیدید. منم زیاد شرح نمی دم. فقط میگم رجایی از يك در مخفی خانه یکی از بستگانش را ترك کرد و برای مدتی ناپدید شد. دو روز تمام پاسدارها و نگهبان ها به دنبالش گشتند، حتی منزل هم اطلاعی نداشت و اگر هم مطلع بودند، به ما حرفی نزدند. بعد از دو روز به محل کار بازگشت. بنده پرسیدم؛ کجا تشریف داشتید؟ همه جا در به در دنبالتان بودیم!

- با اجازه در خدمت برادرمون رفتیم قزوین. تك و تنها. اتفاقاً جای شما خالی خیلی هم خوش گذشت مدتی بود به قوم و خویش ها و اقوام و دوستان قدیمی سرزده بودم. مشکلی که پیش نیومده!؟ ... اجازه بدهید از آداب غذا خوردن او چیزی را تعریف کنم، چون که می ترسم فراموشم بشه. شاید باور نکنی ولی طی سالهای گذشته از خاطرم رفته بود، یکدفعه به خاطرم رسید. یادم می آد موقع افطار رجایی به مقدار مساوی خرما می خورد و برای آن که مطمئن بشوم اشتباه نمی کنم، به نحوه میل کردن او دقت می کردم. البته طوری که متوجه نشوند. و سرانجام پس از گذشت چند روز از ماه رمضان، فهمیدم حدسم درست بوده است. همیشه دو عدد خرما مصرف می کرد. بسیار آرام و خونسرد و با حوصله غذا می خورد. اما من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آخرش پرسیدم.

– ببخشید شما همیشه بیشتر از دو عدد خرما میل نمی کنید. همیشه هم دو تا خرما. ببخشید کنجکاوای کردم!
 – نه اشکالی نداره. درسته. فکر نمی کردم کسی متوجه این موضوع بشه. معلوم میشه خیلی دقت کردی! راستش این عادت از زندان باقی مونده. همیشه با آب یا شیر یا چای یا حتی بدون این نوشیدنی ها دو تا خرما می خوردم. به هر حال بیشتر از دو تا هم نیازی نیست. شما اینطور فکر نمی کنید؟

... رجایی احترام خاصی برای حضرت امام (ره) قائل بود. فکر نمی کنم به این تعریف ها نیازی داشته باشه اما به هر حال باید حق مطلب را ادا کرد. اوضاع آن زمان به گونه ای است که هر وقت به یاد رجایی می افتیم کم و بیش بنی صدر هم در ذهن ما جای می گیرد، با این فر که برای شهید رجایی از خداوند رحمت و مغفرت طلب می کنیم و نصیب بنی صدر لعنت و نفرین میشه. به هر حال این هم ثمره بذری است که خودش کاشته و باید تا ابد این محصول شوم و ذلت بار رو درو کنه.
 رجایی برای ملاقات با امام رفتار بخصوصی داشت. همیشه سرکوجه جماران از ماشین بیرون می زد و به احترام رهبر انقلاب و ولی فقیه، با پای پیاده به سوی بیت حضرت امام به راه می افتاد. اما این بنی صدر که خدا لعنتش کنه، از بس متکبر و خودخواه بود به این ارزشها و اینگونه رفتارها بهایی نمی داد. ماشین تا جلوی پله های خانه پیش می آمد و با غرور تمام داخل خانه امام می شد.

... يك بار در بازگشت از بیت امام عده ای از مردم و بسیجی ها رجایی را بوسه باران می کنند. در آن میان يك جوانی شوریده و عاشق موفق نمی شود او را ببوسد تلاش او حاصلی نمی دهد تا اینکه فکری به خاطرش می رسد: فوراً خود را به وانتی که گوشه کوچه پارك بود می رساند و از آن بالا می رود و منتظر می ماند. همین که آقای رجایی به همراه جمعیت نزدیک می شود، جوان بسیجی به لبه وانت آویزان می شود و دستش را دراز می کند و خلاصه مجبور می شود کاری کند که اصلاً دلش نمی خواست: گوش آقای رجایی را می گیرد و به طرف خودش می کشد و بعد از آن که دو سه بار او را می بوسد، به جمعیت می زند و فریاد می زند: ماچش کردم! ماچش کردم!

- آقای رجایی ناراحت نشدند.

- مشکل همیشه موقع خندیدن، ناراحتی طرف رو هم کشف کرد.

... یادم می آید اختلاف بین رجایی خدابیارم و بنی صدر لعنتی! حسابی بالا گرفته بود. حضرت امام (ره) هیأتی رو برای حل اختلاف تعیین فرموده بودند که حضرت آیت ا... موسوی اردبیلی در راس آن قرار داشتند. امام فرموده بودند؛ کسی صحبتی نکنه تا خدای ناکرده به اختلافات دامن زده نشه تا انشاءا... مشکل حل بشه. خلاصه پیام همین بود. متأسفانه بنی صدر خائن از هر فرصتی که پیش می آمد استفاده می کرد و توجه زیادی به فرمایش امام نداشتند، اما رجایی سکوت کامل اختیار می کند و یادم می آید وقتی عده ای بسیجی که عازم جبهه بودند، آمدند دفتر و تقاضا کردند آقای رجایی را ببینند و برایشان کمی صحبت کند. بنده به خدمتشان رفتم و گفتم:

- برادرها منتظر جنابعالی هستند.

- قرار شده فعلاً صحبتی نکنم.

- حاج آقا صحبت سیاسی که نیست، دو کلمه صحبت معمولی بکنید به هر حال برای آن ها قوت قلب میشه... همه شون عازم جبهه هستند.

- بله خبر دارم. مشکل اینجاست که وقتی حرفی می زنیم، برداشتهای متفاوتی می کنند و این موضوع ممکنه مسئله ایجاد کنه. نه. هیچ قولی بهشون ندید.

- خوب نیست دست خالی برگردند.

- می دونم.

بعد کمی در فکر فرو رفت و سرانجام تصمیمی گرفت و از محل کار بیرون زد. حالا داخل نمازخانه نخستوزیری همه بسیجی ها چشم براه آمدن آقای رجایی و سخنرانی ایشان نشسته اند.

خلاصه انتظار طولانی میشه. می بینند خیر نیامد. کمی افسرده میشن. ظهر که میشه آماده نماز میشن. نماز را به جماعت برگزار می کنند و باز انتظار. تا اینکه متوجه می شوند رجایی داخل جمعیت نمازگذار نشسته است! دورش حلقه می زنند و خلاصه از غصه و انتظار درمی آیند اما به درخواست آن ها برای سخنرانی بار دیگر و بارهای دیگر پاسخ منفی می دهد و بعد از آن که بسیجی ها او را می بوسند، دعای خیر را بدرقه

راهشان می کند...

... غم انگیزترین خاطره آن ایام پیش از شهادت ایشان، مربوط به انفجار حزب بود. موقعی که صدای انفجار را شنیدیم. اعضای جلسه شورای اقتصاد از اطراف کوچکی که رجایی آنجا را برای این منظور اختصاص داده بود، بیرون آمدند و پرس و جو می کردند که چه اتفاقی افتاده... در کمتر از دو دقیقه محل انفجار مشخص و اعضای شورا مضطرب و هیجان زده این طرف و آن طرف می رفتند. رجایی بسیار خونسرد عمل می کرد.

- برادرها آرام باشند. به هر حال اتفاقی که افتاده،...

رجایی ابتدا سراغ دکتر بهشتی را گرفتند. حتی خانواده های شهدای فاجعه نیز ابتدا از حال دکتر بهشتی می پرسیدند. سعی می کرد حاضرین را آرام کند و شتاب زدگی و اضطراب را از آنان دور سازد. همان شب و دقیقی پس از انفجار بلافاصله اطراف جلسه که زیر آن انبار و آشپزخانه قرار داشت به محل امنی تغییر یافت. بعد از آن پرس و جو راجع به انفجار ادامه یافت... آن شب غم انگیز هیچ گاه از خاطر من نمی رود. هر بار که تلفن زنگ می زد، خبر شهادت یکی از برادران را می دادند. در واقع با هر زنگ تلفن گویی بهشتی شهید می شد و باز دوباره از نو. تا اواخر شب امیدوار بودیم تا اینکه زنگ تلفن بار دیگر به صدا درآمد. اصلاً همیشه باور کرد، صدای خاصی داشت؛ مثل زنگهای سابق نبود. به هر حال آن برادری که با هیجان و ناامیدی تمام لحظه شماری می کرد تا گوشی را برداریم و آخرین خبر را به گوش رجایی برساند، خبر نداشت که زنگ عجیب تلفن آهنگ شهادت دکتر بهشتی را در گوش ما نواخته است.

بعد از آن که جنازه دکتر بهشتی به بیمارستان منتقل می شود، رجایی همان شب به همراه محافظین خود به سمت بیمارستان به راه می افتد. کالبد خونین دکتر بهشتی به سردخانه منتقل شده بود. رجایی به آنجا می رود و بعد کثوی سردخانه - محلی که جنازه قرار داشت - را آرام آرام به سمت خود می کشد. حاضرین همه گریه می کردند. رجایی ثابت و استوار ایستاده بود، اما همین که چشمش به چهره خونین و متلاشی شده دکتر افتاد، پاهایش سست شدند و زانو زد و سر فرود آورد.

* * *

فصل هفدهم

رجائی در خاطرات خود فقط اشاره ای مختصر به دوست دوران کودکی و دستفروشی خود می کند، اما ذکری از نام او به میان نمی آورد. بالاخره از طریق یکی از بستگان نزدیک ایشان نام و شماره تلفن این مرد که خوشبختانه در قید حیات هستند، به دست می آید: دکتر محمد شیروانی؛ سرهنگ بازنشسته و پزشک داخلی. با شصت و پنج سال سن که بیش از سی سال آن را در خدمت بیماران، فقرا و محرومین سپری کرده است. ارتباط تقریباً مستمر ایشان با رجائی از زمانی آغاز می شود که خانواده شهید رجائی به تهران مهاجرت می کنند، اما دوستی پدرانشان به سالهای قبل باز می گردد. دو سه روز بعد از ارتباط تلفنی، دیدار صورت می گیرد. در محل مطب که بیشتر به یک موسسه خیریه شباهت دارد، ایشان را ملاقات می کنم. به گرمی مرا می پذیرد و می گوید: - اینها همه کار خداست. همان روزی که با بنده تماس گرفتید و درخواست کردید خاطرات آن ایام را برایتان تعریف کنم، او آخر شب به مدت چهار ساعت خاطراتم را به صورت مکتوب روی کاغذ آوردم. چیزی که برای خودم کمی تعجب انگیز است این است که من حوصله نوشتن يك صفحه هم ندارم، اما وقتی سرم را بالا گرفتم و نگاهی به او را انداختم متوجه شدم چیزی حدود ده صفحه مطلب برایتان نوشته ام. یادداشتهای مطالعه شد. چیزی حدود دو صفحه مربوط به دوران دستفروشی بود و بقیه خاطراتی بود مربوط به سالهای بعد که از منابع مختلف به آنها دسترسی پیدا کرده بودم. این مرد خیر که عمر خود را در راه خدمت به فقرا و محرومین سپری می کند بر این نوشته است که رجایی گویی حتی پس از مرگ نیز به دنبال رفع مشکلات محرومین است: چندبار او را در رویا ملاقات کرده ام. اتفاقاً چند سال پیش پسر من مشکلی در آموزش و پرورش پیدا کرده بود که به هر راهی می زدیم، نتیجه نمی گرفتیم تا اینکه رجائی را در خواب زیارت کردم. چند سالی از شهادت ایشان می گذشت. انگار از گرفتاری من به طور کامل با اطلاع بود. پرونده پسر من را در دست داشت و برای رفع مشکل او به هر دری سر

می زد. سرانجام در حالی که انتظارش را نداشتم، به لطف خداوند مشکل برطرف شد.

ملاقات با دوست دوران دستفروشی رجایی برای من بسیار با ارزش بود. علاوه بر یادداشتهای ایشان نمونه ای از دستخط و يك عدد

عکس یادگاری مربوط به زمان ازدواج رجایی در اختیار بنده قرار

دادند.

- این نامه خصوصی است و تاکنون جایی منتشر نشده است اما چاپ آن بلامانع است این عکس هم در شب عروسی شهید رجایی گرفته شده و انشاء... قابل استقاده باشد.

نامه با جوهر سبز رنگ نوشته شده و مربوط به سال ۱۳۴۷ می باشد. در آن زمان رجایی در بیجار تدریس می کرده و آقای محمد شیروانی در سال دوم دانشکده پزشکی تحصیل می کرده است. روی نامه این تاریخ قید شده است : ۰/۱۰/۱۴ - بدون شك مربوط به سال ۱۳۳۴ می باشد. رجایی در آن سال به مدت يك سال در بیجار تدریس می کرده است. همچنین روی پاکت نیز مهری در محل تمبر به چشم می خورد که این تاریخ روی آن ثبت شده است : ۳۴/۱۰/۱۷ .

این نامه از جهاتی با ارزش است. فقط دو دلیل عمده آن ذکر می شود : ابتدا اینکه این نامه به شهید رجایی تعلق دارد و سند ما دستخط ایشان و حضور دوست قدیمی ایشان به عنوان شاهد. دیگر اینکه این نامه خواندنی هنوز پس از گذشت پانزده سال از شهادت ایشان به چاپ نرسیده است. کشف این نامه هم چون گنجی است گران قیمت که بهتر است میان هم به طور مساوی تقسیم کنیم :

دانشکده پزشکی - سال دوم

خدمت استاد معظم آقای محمد شیروانی

تقدیمی - رجایی - بیجارگروس - دبیرستان پهلوی

خدمت دوست ارجمند آقای شیروانی

پس از تقدیم سلام، امیدوارم همیشه اوقات بسلامت و در عین عافیت

بوده باشید و اگر از راه لطف جویای حال این بنده باشید به حمدا... سالم و بدعاگویی وجود دوستان و بندگان خدا خوشدل و خرم هستم.

نامه شریف صبح جمعه گذشته همراه يك دنيا احساسات به دستم رسید و سخنان دلنشین آن دوست ارجمندم بر دلم نشست. بنده در بیشتر مراحل از زندگی، بواسطه چراغ فروزانی که از دستورات شما در سر راه گذاشته می شد، پیش رفته ام و خدای را سپاسگزارم که هنوز هم بنده را فراموش نکرده اید. همیشه آرزو می کردم که بتوانم طرز کار و فکر شما را در بیشتر مواقع سرمشق خود قرار دهم ولی از آنجا که قدرت نداشتم، موفق نشده ام؛ زیرا اگر قدرت داشتم مراحل عظیمی از راههای مخوف و سهمگین زندگی را پیموده بودم و حال آن که هنوز به خم يك کوچه هم نرسیده ام. بنده قبلاً تصمیم داشتم برنامه ای به خدمت شما تقدیم دارم ولی از آنجا که اطلاع داشتم وقت شما بیشتر از اینها ارزش دارد که بوسیله چرنديات بنده گرفته شود و اکنون هم که مصدع اوقات شریف می شوم برحسب وظیفه است.

البته از اینکه جنابعالی رشته شریف و عالی دکتری را طی می کنید باعث نهایت خوشبختی است و راجع به ارتش بنده چیزی نمی نویسم زیرا جملاتی را که راجع به بعضی از اشخاص توضیح فرموده بودید، نوک قلم بنده را شکست و امیدوارم که در آینده موفق بشوید با نیکی های مخصوص به خود که حقیقتاً در نهاد شما سرشته اند، پاسخ مقتضی به اینگونه اعمال بدهید.

فقط راجع باین مطلب جبر وجدان دهانم را به سپاسگزاری از برادرم باز می کند که خداوند وجودش را از جمیع بلیات محفوظ بدارد و اما بنده در این شهر با مسائل مختلفی مواجه شدم - اولاً اینکه غربت از خانواده و دوستان که مزاحم فکر بنده بوده و بالاخره درصدد رفع آن برآمده ام و مسئله دیگر اینکه چون قبلاً دبیرستان اینجا از لحاظ ریاضیات کسی را نداشتند، بنده تمام ساعات ریاضی تدریس می کردم. در این موقع يك مهندس بر و ماشین فارغ التحصیل هنر سرای عالی به دبیرستان معرفی شد. مقارن این مطلب يك ایسانسیه زبان از بیجار به قزوین منتقل شد. در نتیجه بنده عهده دار تمام درسهای زبان و مهندس مزبور ریاضیات را تدریس می کند. با رئیس شهربانی بیجار هم رابطه ای دارم که انشاء... بعداً

به عرض خواهم رسانید.

خدمت تمام دوستان مخصوصاً اخوی حسین آقا و اخوی بنده و همچنین زهرا خانم و آقایان، امیرخان، ایرج خان و همسرانشان سلام برسانید. زیاده عرض نیست. غلام کوچک شما - رجایی.

این مقدار خاطرات از دوران دستفروشی کفایت نمی کند. حداقل سه ماه تمام در کنار یکدیگر به این کار مشغول بودند و چیزی حدود بیست خط یا نزدیک به دو صفحه راضی کننده نیست، خصوصاً آن که بخشی از این حرفها در سخنان رجایی موجود می باشد.

آری يك بار دیگر باید ذهن ایشان خاطرات آن تابستان گرم سال ۱۳۲۷ را به یاد آورد، همان روزهایی را که دیگر هیچ گاه باز نخواهند گشت.

* * *

فصل هیجدهم

در خاطرات احمد دانیالی دو ماجرای بسیار جذاب و خواندنی وجود داشت که بنده آن‌ها را برای فصل پایانی در نظر گرفتم. ابتدا ماجرای فروختن گلها و سرانجام ماجرای شام آخر.

... هنگامی که رجایی با ضربه طوفان انقلاب از چنگال دژخیمان رهایی یافت، دوستان و آشنایان و بستگان نزدیک با هدایایی هم چون گل، شیرینی به پیشوازش آمدند و آزادی او را به فال نیک گرفتند و برایش موفقیت بیشتر آرزو کردند. رجایی از همه آنان تشکر و سپاسگزاری کرد. اما ناگهان متوجه شد نزدیک است اطراف خانه اش در میان گل‌های سرخ و سفید و صورتی غر شود. همین که خانه خلوت شد، نفس راحتی کشید و در حالی که بوی عطر گلها در سینه اش جای می گرفت خطاب به یکی از دوستان قدیمی که هنوز حضور داشت کرد و گفت :

- آقا رضا گوش کن ببین چی میگم.
- در خدمتم بفرمایید.
- هر چی گل تو خونه ست، جمع کن.
- چرا جاشون خوبه.
- آگه انجام میدی، بقیشم بگم.
- چشم بفرمایید.
- همه رو که جمع کردی، ببر بفروششون. آقا رضا متعجب و حیران، نگاهی به سیمای رجایی می اندازد.
- ولی آخه درسته این کار، نمی دونم و ...
- آگه این کارو نکنی، خودم انجام میدم.
- نه انجام میده. خب پس، ببرم همه رو بفروشم، این گلها رو برای شما آوردن؟

- میدونم، ممنونم از همشون جداً لطف کردند. شرمنده کردند. اما می دونی چیه؟

- نه، بفرمایید.

- من از دیدن این گلها کلی لذت می برم. خونه پر از عطر این گل‌های

قشنگ شده، حالا فکر کن دو روز دیگه هم اینا این جا باشن، آخرش همشون می پوسن. فکر کردم چی کار کنیم بهتره، دیدم بهترین کار اینه که اینها رو بفروشیم.

- ولی آخه، بد نیست؟

- چه بدی داره آقا رضا؟ بیوسه بریزم دور بهتره یا بفروشم و از پولش استفاده کنیم!؟

- والله - چه عرض کنم!

- حالا بیا و بخاطر من این کار رو انجام بده، ثواب داره. گلهای رنگارنگ دسته دسته می شوند و آقا رضا آن ها را بغل می زند و خانه را ترك می کند. وقتی به خانه بازمی گردد، آقا رضا از این که خانه هنوز پر از بوی عطر گلهاست، تعجب می کند.

- چی شد فروختی؟

- تمومشو.

- بهت سخت نگذشت که؟

- نه، به هر حال فروختم.

- ثواب کردی، جداً زحمت کشیدی! خب پولش چقدر شد؟

- حدود دو هزار تومن.

- دو هزار تومن! خیلی پوله! عجب فکری بود! نه خودت بگو خوب

بود گلها می پوسید، در واقع این پول حروم می شد.

- چه عرض کنم. حتماً شما بهتر از من فکر می کنید.

آقا رضا پول را تحویل می دهد.

- پیش خودت باشه تا بقیه شو بگم. اگه زحمتی نیست، حالا که ثواب

کردی، این عمل خیرتو کاملش کن، بازم ثواب داره.

- مادر خدمتیم. در کار خیر باید تعجیل کرد. بفرمایید چه کار کنم.

- میری میدون خراسون. بلدی که. اونجا یه دکه کوچکی هست،

صاحب آن دکه يك زنی است که شوهرش فوت کرده ... من با پسرش تو

زندون آشنا شدم. ببر این پول رو تحویل اون زن بده اما نگذار بفهمه از

طرف من بوده، شنیدیم وضعش کساده... میری یا من خودم بلند شم برم؟

... و اما ماجرای شام آخر.

يك روز قبل از فاجعه انفجار، رجایی خطاب به من گفت :
 - امشب این جا جلسه برقراره... دوستان و برادران گرامی همگی
 تشریف میارن. احتمالاً جلسه طولانی میشه، خلاصه به فکر شام هم
 باشید.

- اطاعت میشه.

- من دیگه سفارش نمی کنم.

- خیالتون راحت باشه.

بعد از انفجار حزب جمهوری اسلامی و شهادت دکتر بهشتی و ترور
 نافرجام آیت ... خامنه ای، این اولین جلسه ای است که با حضور امام
 جمعه محترم تهران که هنوز زخم منافقان را با خود حمل می کند، تشکیل
 می شود. تدارك شام دیده می شود و پس از برگزاری نماز مغرب و عشاء
 به صورت جماعت، آقایان به سوی محل جلسه به راه می افتند.
 همه حضور دارند : حضرت آیت ... موسوی اردبیلی، جناب آقای
 هاشمی رفسنجانی، مرحوم حاج احمد آقا خمینی و حجت الاسلام
 والمسلمین باهنر و ...

آیت ... خامنه ای محتاطانه در حالی که عصایی در دست دارد، به
 سختی گام برمی دارد. هنوز زخم ترور التیام نیافته، اما خود را به جلسه
 می رساند تا راجع به مهمترین مسایل مملکتی گفتگو و تصمیم گیری
 کنند. در آن سال و آن ایام اوضاع بسیار بحرانی و حساس بود. هر روز
 ترور و انفجار و دشمنان تمام نیروهای خود را بسیج کرده بودند تا انقلاب
 را بشکنند و به کمک آمریکا بار دیگر بر مسند قدرت بنشینند. اگر همه
 خاطراتی که از رجایی در ذهنم باقی مانده، فراموش شوند، آن شب
 هیچ گاه فراموش نخواهد شد. يك شب نورانی بود. به استثنای حضرت
 امام همه رهبران انقلاب حضور داشتند. يك شب با شکوه و فراموش
 نشدنی. آسمان صاف و هوا عالی. يك رازی، يك چیز عجیبی در آن میان
 بود، اما هیچ کس قادر نبود آن را درك کند. قویترین حواس نیز اگر به کار
 می افتاد، آن حالت عجیب را به حضور جمعی و نورانی سروران گرامی و
 یا به اوضاع حساس آن شب ها و آن روزها ارتباط می داد. اما در حقیقت
 حادثه ای شوم و مرگبار در پشت پرده این شب طولانی پنهان بود.
 مدتی بعد از شروع جلسه سفره شام چیده شد. شگفت انگیزترین

منظره آن شب رفتار رجایی بود. میهمانان گرمی و همچنین بنده و سایر خدمتکاران از آقای رجایی می خواستند بر سر سفره بنشینند، اما او شو عجبی داشت که پابه پای خدمتکاران در خدمت میهمانان خود باشد. بشقاب های غذا دست به دست می شد و به دست رجایی می رسید و سپس به دست میهمانان و سرانجام رجایی نیز بر سر سفره می نشیند. این شام آخر است. گویی جلسه آن شب بهانه ای بیش نبود. و در واقع آن سروران گرمی آمده بودند تا برای همیشه با دوست و همسنگر قدیمی خود خداحافظی کنند. چه شبی! چه شامی، اصلاً آن شب مزه دیگری داشت، چون بوی عطر شهادت در همه جا پخش شده بود، کسی تصور نمی کرد فاجعه دلخراشی در پشت همان مکان در حال شکل گیری است. بعد از آن که شام آخر به سر رسید و سفره برچیده شد، رجایی با چایی داغ از میهمانان گرمی پذیرایی کرد و باز جلسه ادامه یافت. یکی دو ساعت بعد با ختم جلسه رجایی با دوستان خود خداحافظی و تا پای در بدرقه شان کرد. وقتی به دفتر کار بازگشت با چهره ای پر فروغ و تبسمی دلنشین مرا نگریست و گفت :

– امشب مزاحم شما شدیم. باید ببخشید.

– خواهش می کنم، شما خودتون به زحمت افتادید.

– این آقایان همشون نور چشم من هستند. هر وقت در خدمتشون

هستم، هیچ وقت احساس خستگی نمی کنم. الحمدا... جلسه پرباری بود.

– ببخشید از غذا راضی بودید؟

رجایی با همان تبسمی که داشت گفت :

– خیلی خوب خصوصاً این که جناب آقای خامنه ای هم تشریف

داشتند. حال مساعدی نداشتند، اما زحمت کشیدند و تشریف آوردند.

محل گرم و دوستانه ای بود. خلاصه قسمت این بود که بنده امشب در

خدمتشون باشم.

رجایی کمی مکث کرد و بعد از آن که به طرف اطاق کارش رفت،

دوباره بازگشت و گفت :

– ضمناً فردا خیلی کار داریم. جلسه شورا هم تو برنامه اس. بگید اطاق

رو مرتب کنند.

شب به انتهای خود نزدیک می شد. ماه ساعتها بود که طلوع کرده و

نور افشانی می کرد. شام آخر سپری شده و سحرگاه در پیش بود. فردا
جلسه پشت جلسه تا آخر شب. به نظر می آید روز سختی را در پیش
داریم. قبل از آن که محل کارم را ترک کنم تقویم را اور زدم : یکشنبه
هشتم شهریور ۱۳۶۰.

والسلام

آغاز شانزدهمین سال

فروردین - ۱۳۷۶